

در پیرامون

«ادبیات»

احمد کسروی



نویسنده :	احمد کسروی
نام دفتر :	در پیرامون «ادبیات»
چاپها :	یکم : اسفند ۱۳۲۳ ؛ دوم : خرداد ۱۳۲۵ ؛ چهارم : ۱۳۵۵ ؛ پنجم : ۱۳۵۷
پراکنش اینترنتی :	یکم : ۱۳۸۷ ؛ دوم : خرداد ۱۳۹۸
جای پراکنش :	کانال تلگرام
جُستار :	معنی «ادب» ، «ادبیات» و شعر. سود و زیان شعر در ایران
شمار صفحه‌ها :	۱۵۶
ویژگیهای بیرونی :	رنگ صفحه : آبی آسمانی ، رنگ حروف : سرمه‌ای ، اندازه‌ی حروف : شماره‌ی ۱۵
رده‌ی ویرایش :	دو بار غلطگیری و ویراییده شده (استاندارد کوشاد تلگرام)
	این کتاب از سوی «باهماد پاکدینان» و بدست «کوشاد تلگرام» پراکنده میگردد.

پایگاه احمد کسروی https://kasravi-ahmad.blogspot.com
کانال پاکدینی https://telegram.me/Pakdini
کتابخانه‌ی پاکدینی در تلگرام https://telegram.me/kasravi_ahmad

یادداشت ویراینده :

۱ـ افزوده‌های ما درمیان [ ] آمده.

۲ـ پابرگیها جز چند تا که در اصل کتاب بوده و با «نویسنده» نشاندار گردانیده‌ایم همه از ماست.

۳ـ پررنگی جمله‌ها از ماست.

۴ـ برخی پیکره‌ها را ما افزوده‌ایم.

از خوانندگان خواهشمندیم چنانکه بلغزشی برخوردند برای بهبود کتاب در پراکنش آینده ، ما را آگاه گردانند.

برای پرینت کردن این کتاب بهترست گزینه‌ی Print as grayscale را برگزید.

سخنی از ویراینده

این کتاب یکی از ارجدارترین نوشته‌های احمد کسروی است که بآلودگی بسیار بیمگین «ادبیات» درمیان توده‌ی ایرانی می‌پردازد.

نویسنده از هنگامی که ماهنامه‌ی پیمان را بنیاد گزاشت ، روزهای پنجشنبه و نیز یکم ماهها نشست داشته که خوانندگان ماهنامه و آشنایان می‌آمدند و در پیرامون گرفتاریهای توده و دیگر زمینه‌ها سخنانی می‌راندند و یا ایرادهای خود را بازمی‌نمودند.

در پرمایگی آن نشستها همین بس که هفت تایِ آن چنین کتابی پدید آورده.

از نُه سال پیش از چاپ این کتاب گفتگو در زمینه‌ی شعر و «ادبیات» در پیمان آغاز می‌شود. چندین گفتار در آن باره نوشته شده و در ماهنامه به ده‌ها ایراد پاسخ داده می‌شود. این گفتگوها در روزنامه‌ی پرچم نیز دنبال شده و از آنها یک دفتر بنام «حافظ چه می‌گوید؟» نیز پدید آمده بچاپ می‌رسد.

بکسانی که نوشته‌های کتاب را مخالف باورهایشان می‌یابند یادآوری میکنیم که بیک بار خواندن آن بس نکنند. این کتاب همچون دیگر نوشته‌های نویسنده از روی جستجو ، فهم و اندیشه فراهم آمده. چون مطالب نو و بگوشها ناآشناست می‌باید با اندیشه و دقت خوانده شده و در هر موضوعی بداوری خرد بازگشت و فریب هیاهو را نخورْد.

کتاب خود گویا و رساست. اینست ما بسخن دیگری نیاز ندیده خوانندگان را با یک رشته حقایقی که در جای دیگری نمی‌توان یافت تنها میگزاریم.

فهرست

یار پنداری شاعران ایران

پیکره‌ی شگفتی که در زیر دیده می‌شود یار پنداری شاعران ایرانست. آن «تشبیه»هایی که شاعران از اندامهای یار کرده‌اند ، اگر راست گرفته شود ، چنین تندیسه‌ای از آنها پدید خواهد آمد.

میرزاعلی‌اکبر صابر شاعر قفقازی تشبیه‌های شاعران ایران را در یک غزل ترکی گرد آورده و برای هویدا گردانیدن آنها این نگاره را کشیده که ما از دیوان او برداشته‌ایم. شعرهای خود صابر اینهاست :



(روی جلد چاپ نخست در پیرامون «ادبیات»)

ای آلنک آی ، یوزک گونش ، ای قاشلاروک کمان!

جیران گوزوک ، قارشقه خطک ، کاکلک ایلان!

آلما چنه‌ک ، چنه‌کده زنخدان ، درین قویو

کیپریکلرک قامش ، دوداقک بال ، تنک کتان

بوینوک صراحی ، بوی بوخونک براوجا چنار

اندامک آق گوموش ، یگاقک قرمزی انار

خالک یوزنده بوغدا ، باشوکده ساچک غراب

قاه... قاه... غریبه گولملی‌سن خانمان خراب!!

چون در چند سال پیش در پیمان پیشنهاد کردیم ، برخی از شاعران فارسی هم در آن باره شعرهایی گفتند که از همه بهتر اینهاست :

گفت با من ز شاعران یک تن — کی تو را ملک شاعری درخور

چونکه در راه شاعری نبود — چاره از عشق یار سیمین‌بر

من برآنم که دل دهم به بتی — با قد سرو و طلعت چو قمر

روی او ماه‌رفته بر سر سرو — قد او سرو داده ماه ثمر

زلفکانش چنانکه زاغ سیاه — فکند سایه‌ی ماه را بر سر

گیسوانش فی‌المثل چنان ماری — که برون گشته زاغ را از پر

و اندر اطراف سرو قامت او — حلقه زن گشته تا میان کمر

چشمش از ابروان کشیده کمان — وندر آن راست کرده تیر نظر

وآن دو گونه چنان دو حقه‌ی نار — بدل مرد و زن فکنده شرر

لب لعلش بسان غنچه‌ی گل — که از آن خورده خلق خون جگر

هم ز اطراف غنچه‌ی لب او — قند ریزد بر آبگین ساغر
ساغر آبگینه‌اش گردن — که بود در میان سرو و قمر
الغرض دلبری چنین باید — که دهم دل به این چنین دلبر
لیک دل هرچه جستجو کرده است — زین چنین دلبری نجسته اثر
گفتمش ای سفیه لایعلم — ای گرفتار وهم مستنکر
دلبری این چنین که می‌طلبی — از جهان وجود نامده بر
جز که اندر مجله‌ی پیمان — نقش او کرده‌اند و رو بنگر

(صفحه‌ی پیش از متن چاپ نخست در پیرامون «ادبیات»)



بنام پاکْ‌آفرنده‌ی جهان

گفتارهاییست که آقای کسروی روزهای پنجشنبه در چند نشست رانده و اینک در این کتاب بچاپ میرسد. دفتر پرچم

نشست یکم

معنی «ادبیات» و تاریخچه‌ی آن واژه

از دسته‌ی بدخواهان[1] بارها سخن رانده‌ایم و شما آنها را می‌شناسید. چیزی که می‌باید بدانید آنست که در هر رشته از کارهای کشور ، آنان دست داشته‌اند و در همه جا زهر خود را فروریخته‌اند. از جمله فرهنگ و کارهای فرهنگی میدانگاه پهنی برای کوششهای بدخواهانه‌ی آنان بوده که می‌باید گفت راهی نزدیک و یکسر برای آشفتن اندیشه‌ها و آلودن خیمهای[خصلت] مردم در دست داشته‌اند.

در این زمینه یکی از دستاویزهای آنان «ادبیات» بوده و خود داستانیست که در این زمینه بِچه نیرنگهایی برخاسته‌اند. من میخواهم در این زمینه چند نشست گفتگو کنیم و در این نشست سخن ما از معنی «ادبیات» و از تاریخچه‌ی شگفتی که این واژه پیدا کرده خواهد بود.

«ادبیات» چیست؟. «ادب» واژه‌ی عربیست و ما می‌باید معنی آن را از کتابهای عربی بجوییم. آنچه من میدانم «ادب» درمیان عرب باین معنی می‌بوده که کسی سخنانش آراسته باشد. همه میدانیم که سخن بدو گونه تواند بود : یکی بی‌آرایش و ساده همچون سخنان روستاییان و بازاریان و

۱ـ برای آگاهی درست از «دسته‌ی بدخواهان» بنگرید به کتاب «دادگاه»

دیگران. دیگری آراسته همچون گفتار سخنرانان و شاعران و نویسندگان. خود شما یک بار سخن ساده رانید و یک بار دربند آراستن آن بوده باستواری و شیواییش کوشید و یا آرایشهایی ـ از سجع ، جناس ، تشبیه ، مَثَل ، مانند اینها ـ بآن افزایید. این آراستن سخن یا سخن‌آرایی نامش «ادب» می‌بوده.

این هم نخست ساده می‌بوده و اندازه میداشته. مثلاً این سخن که در کتابها بنام امام علی بن ابیطالب نوشته شده :

«لاتکن حلواً فتأکل و لامراً فتلفظ»

سخنی آراسته بوده. میخواسته بگوید : «نه چندان نرمخو باش که زبونت گیرند و نه چندان تندخو باش که ازت دوری گزینند». این معنی را با مثلی توأم گردانیده چنین گفته : «شیرین مباش که بخورندت و تلخ مباش که دور اندازندت». در یک جمله‌ی کوتاه ، هم معنی را رسانیده و هم مثلی که بجای دلیلست برایش یاد کرده. آنگاه جمله نیز استوار و شیواست.

در آغاز اسلام بیشتر مسلمانان به پیروی از قرآن و گفته‌های پیغمبر بکوتاهی و پرمغزی سخنان خود کوشیدندی و گفته‌هاشان آراسته و استوار بودی.

در تاریخ ایران ما مَثلی دیگر برای این معنی پیدا میکنیم : رستم سپهبد خراسان که در قادسیه آن جنگ تاریخی را با عرب کرد و شکست خورد و کشته شد ، از کسانی می‌بوده که سخنان خود را با مثل می‌آراسته. از جمله در همان داستان قادسیه ، پیش از جنگ ، هنگامی که نمایندگان عرب برای گفتگو بنزد او آمدند ، رستم با آنان بسخن پرداخته چنین گفت :

داستان ما با شما داستان آن باغبانست که روزی در باغ درمیان تاکها شغالی دید که از انگورها میخورد. باکی ننمود با خود گفت : مگر یک شغال چه اندازه انگور تواند خورد؟!. لیکن فردا دید آن شغال بشغالان دیگر آگاهی داده و آنها دسته بسته رو بباغ آورده‌اند. اینبود دست بچماق برده بر سر شغالان تاخت و آنان را از باغ بیرون گردانید. شما نیز کشوری خشک و بی‌بار میدارید و کسانی از شما بخاک ما آمدند و در جاهای سبز و بارده نشیمن ساختند. ما باک ننموده گفتیم : گروه کمیند و

چه زیانی بما خواهند داشت؟!. ولی همانا که آنان خوشیهای خاک ما را بشما آگاهی داده‌اند و از آن بوده که بدینسان دسته بسته تاخت آورده‌اید.

خود جمله‌های فارسی رستم از میان رفته. ما ترجمه‌ی عربی آن را در کتاب طبری می‌یابیم و من هرچه از خواندن آن کتاب بیادم مانده بوده بشما بازگفتم. با اینهمه دیگرگردانیها ، آراستگی و شیرینی سخنان از میان نرفته و خود مثل نیکی برای معنی «ادب» میباشد.

اینها چیزهای ساده‌ایست. این گویندگان خواستشان بازنمودن معنیها می‌بوده و در آن میان آرایشهایی بسخن خود می‌افزوده‌اند. لیکن سپس کسانی برخاسته‌اند که آن را از سادگی بیرون برده‌اند و «فنونی» برای آن ـ از معانی و بیان و بدیع و عروض و قافیه و مانند اینها ـ پدید آورده‌اند که «علوم ادبیه» نامیده‌اند.

این بار سخن‌آرایی ـ یا بهتر گوییم : بازی کردن با سخن ـ خود خواستی[هدف] گردیده. کسانی بسخن می‌پرداخته‌اند ـ چه با شعر و چه با نثر ـ تنها برای اینکه آن را بیارایند.

هرچه از آغاز اسلام دورتر می‌شده‌اند و خردها سستتر میگردیده این سخنبازی برواج می‌افزوده است. صدها بلکه هزارها قصیده و کتابِ بیهوده بیرون ریخته‌اند که از نمونه‌های آنها «قصیده‌های بدیعیه»[1] و «مقامات حریری» است.

در این باره میدان سخن بسیار فراخست و من چون خواستم گفتگو از زبان عربی نیست گزارده میگذرم. آنچه می‌باید بگویم آنست که **این سخنبازی ، با همه‌ی رواجش ، کاری بی‌ارج شمارده می‌شده (و می‌بایست شمارده شود) ، و کسانی که بآنها می‌پرداخته‌اند ، چه شاعران و چه دیگران ، آبرویی درمیان خردمندان ، یا ارجی درمیان مردم نمی‌داشته‌اند. مفتخوارانی در شمار دیگر مفتخوران می‌بوده‌اند.**

۱ـ یک رشته قصیده‌هایی بوده که شاعر خواسته در هر بیتی یکی از «محسنات بدیع» را بکار برد و برخی از آنها تا یکصدوپنجاه بیت بوده. (نویسنده)

اما در ایران ، در قرنهای سوم و چهارم هجری ، شعر (بمعنی امروزیش) و همچنان سجع‌سازی و سخنبازی ، از عربستان بایران رسیده و بدانسان که در عرب می‌بوده درمیان ایرانیان رواج گرفته. بلکه در اینجا شعر ، در سایه‌ی پشتیبانی‌ای که از پادشاهان دیده ، پیشرفت تندی پیدا کرده و از آنچه درمیان عرب می‌بوده فزونتر گردیده که سپس از این داستان سخن خواهیم راند.

در اینجا نیز این سخنبازی «ادب» نامیده شده و چون کسانی از چگونگی شعر و سجع و مانند اینها بسخن می‌پرداخته‌اند و سرگذشتهای شاعران و داستانهای آنان را گرد می‌آورده‌اند و کتابها می‌نوشته‌اند ، اینها را نیز «ادبیات» خوانده کسانی را که بآنها می‌پرداخته‌اند «ادیب» نام داده‌اند.

همچنان در اینجا نیز این کار ارجی درمیان مردم نمی‌داشته و چه شاعران و چه «ادیبان» در توده خوار می‌بوده‌اند. مردم با فهم ساده‌ی خود ، بیهودگی پیشه و هنر آنان را دریافته و از قافیه‌بافیها و سجع‌سازیهاشان نتیجه‌ای برای زندگانی توده‌ای چشم نداشته بهایی بآنها نمی‌داده‌اند.

گاهی برخی از شاعران خود را بدرباری بسته مزدهای گزاف برای ستایشگریها و یاوه‌گوییهای خود میگرفته و با فراخی زندگی بسر می‌برده‌اند. چنانکه آنان در شعرهای خود باین نازیده‌اند. در تذکره‌ها نیز یاد آنها کرده شده.

ولی این دلیل ارجمندی شعر و ادب نتواند بود. زیرا اینگونه شاعران از صد یکی نمی‌بوده‌اند. آنان نیز ارجی نداشته جز در رده‌ی ندیمان و مطربان شمرده نمی‌شده‌اند. از تاریخ بیهقی و کتابهای دیگر نیک پیداست که رفتار سلطان‌محمود و دیگر شاهان با شاعران دربار خود جز این نمی‌بوده که در روزهای عید یا جشن ، چنانکه نوازندگان و رقصندگان هنر خود را می‌نموده‌اند و از «عطای» شاه بهره می‌برده‌اند ، شاعران نیز قصیده سراییده «صله» میگرفته‌اند. برخی نیز از شمار ندیمان می‌بوده‌اند که در بزمهای باده‌خواری بوده با «بدیهه»گوییهای خود ، شاه را خشنود گردانیده پاداش درمی‌یافته‌اند.

از اینها گذشته ، آن شاهان چه نیکان و چه بدانشان ، کسانی نمی‌بوده‌اند که گفته‌ها یا کرده‌هاشان «حجت» باشد و ما آن را دلیل چیزی گیریم. شاهانی می‌بوده‌اند خودکام ، اختیارشان بیش از همه در

دست هوس می‌بوده. بویژه درباره‌ی «دهش» که هیچ گونه باکی یا پروایی درمیان نمی‌بوده. بیحساب میگرفته‌اند و بیحساب میداده‌اند. بگفته‌ی تبریزیان «بادش می‌آورده و بادش می‌برده».

در آن زمانها گزاف‌بخشی که بآن نامهای بسیاری ، از سخاوت ، جود ، عطا ، کرم و مانند اینها داده بودند ، یکی از زابهای[صفت] بسیار بایای[واجب] شاهان شمرده می‌شده. شاعران در قصیده‌های خود آن را بشاهان یادآوری میکرده‌اند و جمله‌های گوناگون شگفتی بکار می‌برده‌اند :

گر دل و دست بحر و کان باشد   دل و دست خدایگان باشد

قرار در کف آزادگان نگیرد مال   چو صبر در دل عاشق چو آب در غربال

پادشاهی خودکام و گزاف‌دِه ، در روز جشن و در بزم باده‌خواری ، شاعری قصیده سراییده صد چاپلوسی میکند ، نُه کرسی آسمان را زیر پای او گزارده دارا و جمشید را از گور برکشیده دربان و پیشکار او میگرداند ، درمیان سخنان پیاپی گزاف‌دهی را باو یادآوری کرده نام حاتم و دیگران را بگوشش میکشد. با چنین حالی اگر پادشاهی صله‌ی گزافی بشاعری دهد دلیل هیچ چیزی نتواند بود. اینها بدیهای آن زمانست نه نیکیهای آنها.

درباره‌ی این صله‌دِهی پادشاهان بشاعران ، داستانی در کتابی تازه دیده‌ام که بهتر است برایتان بخوانم. یکی از کسانی که در آن زمانها بدهندگی شناخته شده و نامش همچون نام حاتم مثل گردیده مَعْن‌بن‌زایده‌ی شیبانی از امیران عرب بوده. این مرد در زمان منصور خلیفه‌ی عباسی فرمانروای سیستان شده و در آنجا کارهایی کرده و کشته گردیده. داستان آن را در تاریخ سیستان می‌نویسد و من اینک تکه‌هایی را از آن میخوانم :

«معن اندر بازگشتن مردمان بُست را همه مصادره کرد و اینجا بسیستان آمد و همان عادت را فروگرفت که با مردمان همی‌داشت. مردمان سیستان شوریده گشتند. عبدالله‌بن‌العلا بشکایت سوی منصور یکی نامه نبشت. نامه براه اندر بگرفتند سوی معن آوردند و عبدالله‌بن‌العلا را بخواند وز آن حال پرسید. انکار کرد. سرش فرمود تا برهنه کردند و چهارصد تازیانه بزد او را و آن گروه را که با او در آن

بودند فرمود که گردن بزنید تا خویشتن بازخریدند و مال عظیم از ایشان بستد و چهل مرد گرفت از خوارج و بند برنهاد و به بُست فرستاد که کارشان فرمایند و تا مرا آنجا سرای بنا کنند و برایشان در کار کردن شتاب کنید و هر جای تمام شدی نامه کردی که جای دیگر نیز چنین و چنین کنید و مال بسیار همی‌بخشید چندان که از عدد و احصاء اندر گذشت. باز روزی مروان‌ابن‌ابی‌حفصه اندرآمد پیش او و مروان شاعر او بود و روزی چند بود تا معن او را ندیده بود. گفتا کجا بودی؟. گفت : بنده‌زاده[ای] آمده بود و بنده بحدیث او مشغول بود. گفتا چه نام کردی؟ گفت (شعر) :

سَمَّیتُ مَعناً بِمَعنٍ ثُمَّ قُلتَ لَهُ هذا سَمّی عَقیدِ المَجدِ وَ الجُودِ[1]

گفتا یا غلام هزار دینار ده او را و یا مروان بیت دیگر بگوی. گفت (ایضاً) :

اَنتَ الجَوادُ وَ مِنکَ الجودُ اَوَّلُهُ وَإن هَلَکتَ فَما جُودٌ بِمَوجُودٍ[2]

باز گفت : یا غلام هزار دینار دیگر بده و تو بیتی دیگر بگوی. (تا شش بیت همچنان پیش میرود). گفت یا غلام هزار دینار دیگر فرااوده و تو بیتی دیگر بگوی. غلام گفت دینار نیز نماند اندر خزینه. معن گفت بخدای تعالا که اگر مرا دینار بودی و تو همچنین تا هزار بیت همی‌گفتی هر بیتی را هزار دینار همی‌دادمی. همیشه همچنین بود و مال بجور ستدی و بجود همی‌دادی تا بتبذیر کردن مال و بتدبیر کردنِ بد ، دلِ بخردان ازو بَری شد و از جور که همی‌کرد ، گروهی از خوارج بیعت کردند بکشتن او بمکابره ...»

این داستان نمونه‌ی نیکیست که آن دهندگان پول را چگونه گرفتندی و بشاعران چگونه دادندی. معن با ستم و تاراجگری و نامردی داراک[=مال] مردم را از دستشان میگرفته و بهوس و بیباکی بشاعر در برابر هر بیت شعر ، هزار دینار (که هر دیناری چهارده نخد[3] بیشتر زر میداشته و بحساب امروز نزدیک بدویست ریال می‌بوده) می‌پرداخته. آنگاه آرزو میداشته که پول دارد و تا هزار

۱ـ معن را معن نامیدم و گفتم تو همنام هم‌پیمان بزرگی و رادی هستی. (نویسنده)

۲ـ تو رادی و از تست آغاز رادی. اگر تو نابود شوی دیگر رادی درمیان نخواهد بود. (نویسنده)

۳ـ یک نخد = ۰/۲ گرم

بیت همچنان پول پردازد. چنین کسی بکارهایش جز نافهمی و تیره‌درونی چه معنایی توان داد؟

یک داستان شیرینتر از آن از شاه‌عباس است که چون بیادم آمده می‌باید یاد کنم : *شانی* نام شاعری ، شعرهایی در ستایش امام علی‌بی‌ابیطالب گفته بوده برای شاه‌عباس میخواند. یک بیتش این بوده :

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست   بیاد ابروی مردانه‌ی اوست

شاه از این بیت بی‌اندازه خشنود گردیده دستور میدهد کیسه‌های زر می‌آورند و شاعر را در کفه‌ی ترازو گزارده باندازه‌ی سنگینی خودش زر باو میدهد. شاعران بَرو رشک می‌برند و هر یکی بآرزوی چنان صله‌ای شعرها میگوید. از جمله *عجزی* نام شعرهایی میگوید و روزی که شاه‌عباس باصطبل رفته بوده خود را بآنجا رسانده شعرهایش میخواند و گله میکند که بشانی چنان دهشی رفته و با زر کشیده شده. شاه میگوید : چون در اصطبل هستیم بهتر است تو را هم با سرگین بکشیم.

این نمونه‌ی دیگری از هوسبازیهای پادشاهان شعردوست بوده. در یک جا از یک بیت خوشش آمده شاعر را با زر میکشد ، و در یک جا میخواسته شاعری را با سرگین کشد. در جایی که رشته‌ی کار در دست هوس بود بهتر از این نتواند بود.

داستان شیرین دیگری هم از کریمخانست. کریمخان از دیگران خردمندتر می‌بوده. میگویند : شاعری بنزد کریمخان آمد و قصیده‌ای که در ستایش او گفته و چاپلوسیها نموده بود خواند و بپایان رسانید. کریمخان آواز داد : «کُره ، صد تومان باین شاعر بدهید». شاعر خشنود گردیده سری فرود آورد و بیرون آمد. ولی پیش هر کس رفت پولی گیرد نتیجه ندید. بنزد کریمخان بازگشته گله کرد که کسی پول نداد. کریمخان گفت : «کُره ، تو دروغهایی گفته بودی و خواندی و ما خوشمان آمد. ما هم دروغی گفتیم که تو خوشت بیاید ، دیگر پول چیست؟!.»

چون سخن از پادشاهان رفت یادی هم از فتحعلی‌شاه کنیم. در زمان این شاه شعر در ایران برواج خود افزود. ولی نه از آن راه که مردم بآن ارج گزارده‌اند. بلکه از اینرو که خود آن پادشاه و پسرانش خود شاعر می‌بوده‌اند و شعر می‌سروده‌اند.


فتحعلی‌شاه

بسیار شنیدنیست که فتحعلی‌شاه که هشتصد و نهصد زن در حرمخانه و چند صد فرزند بزرگ و کوچک در سراسر کشور را میداشته و می‌بایسته بهمه‌ی آنها رسیدگی کند و از آنسو کشوری درمیان همسایگانی همچون روس و انگلیس راه برد ـ با همه‌ی آنها فرصت بدست آورده و اندیشه بکار برده قافیه‌بافی و شعرسازی میکرده است که دیوانی از خود بنام «دیوان خاقان» یادگار گزارده است.

از زمینه‌ی خود دور نیفتیم. سخن از بی‌ارجی شعر و سخنبازی درمیان ایرانیان می‌بود. در آن باره یک دلیل دیگر شعرهای خود شاعرانست.

بیشتر آنان دچار تنگدستی و نادانی بوده زندگی با سختی بسر می‌برده‌اند. با همه‌ی چاپلوسیها که میکرده‌اند ، زبان باز کرده گدایانه از این و از آن صله می‌طلبیده‌اند ، بسیاری نیز «هجو» و دشنام را افزار کار خود گرفته بستایش‌کردگان خود پیام می‌فرستاده‌اند :

سه شعر رسم بود شاعران طامع را یکی مدیح و دوم قطعه‌ی تقاضایی
اگر بداد سوم شکر ور نداد هجا از این سه من دو بگفتم دگر چه فرمایی؟

با همه‌ی اینها زندگیشان با سختی میگذشته و چون نمی‌خواسته‌اند بدی را از خود بدانند ، جهان را گناهکار می‌شناخته‌اند و از روزگار غدّار ، چرخ سفله‌پرور ، سپهر واژگون ، زمانه‌ی بیوفا ، بگله‌ها و ناله‌ها می‌پرداخته‌اند. شعرهای ایشان پر از اینگونه نکوهشهاست :

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

گاهی هم «شعر» را گناهکار گرفته نکوهش کرده‌اند. بجای آنکه دست بکشند بگله از آن پرداخته‌اند :

یا رب این قاعده‌ی شعر بگیتی که نهاد — که چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد

گفتنش کندن جانست نوشتن غم دل — زحمت خواندنش آن به که ازو ناید یاد

تنها کسی که می‌بینیم بدی کار خود و بیهوده بودن شاعری را به پیش چشم آورده گناه را بگردن خود گرفته انوری بوده که میگوید :

لیک از کَنّاس ناکس در ممالک چاره نیست — حاش‌لله تا ندانی این سخن را سرسری

زانکه گر حاجت فتد تا فضله را گم کنی — ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری

کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام — زان یکی جولاهکی داند دگر برزیگری

باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد — در نظام عالم از روی خرد گر بنگری

آدمی را چون مئونت شرط کار شرکتست — نان ز کَنّاسی خوری بهتر بود کز شاعری

تا پیش از زمان مشروطه در ایران شاعران جز درمیان درباریان ، بازاری نداشتندی و خرندگان برای کالای خود نیافتندی. در بیرون اگر شاعرانی بودندی بایستی شعر را برای خود گویند. از توده کم‌کسانی پروا کردندی و ارجی بشعرهای او نهادندی.

من خود بیاد میدارم پیش از زمان مشروطه در تبریز جز «رونق» نامی بشاعری شناخته نمی‌بود. این نیز جز ستایش سرودن بفلان حاجی از حج بازگشته و تاریخ گفتن بفرزند نوزاد فلان اعیان کاری نداشتی. چند تن هم می‌بودند که برای دسته‌های سینه‌زنی «نوحه» ساختندی. جز اینها من کسی را نمی‌شناختم.

در آغاز مشروطه ، در آن جنبشها نیز با همه‌ی زمینه که آماده شده بود شاعران هنری از خود ـ چندانکه بیوسیده[1] می‌شد ـ نتوانستند نمود و بِهر حال مشروطه‌خواهان نیز ارج بسیاری بشاعران نگزاردند.

ولی پس از چند سال از آغاز مشروطه ، در ایران تکانی بنام «ادبیات» و شعر پدید آمد و یک رشته کوششهایی در راه افزودن برواج شاعری و سخنبازی آغاز یافت و واژه‌ی «ادبیات» معنی خود را عوض کرده عنوان دیگری پیدا و خود افزاری بُرنده در دست بدخواهان شد. چون در این زمینه

۱ـ بیوسیدن biusidan (همچون نیوشیدن) = انتظار داشتن

نیرنگی هم بکار رفته و خود داستانیست که کمتر کسی آن را میداند من بگشادی سخن رانده و چگونگی را بازخواهم نمود :

چنانکه در تاریخ مشروطه بازنموده‌ام در ایران دبستانها بشیوه‌ی اروپایی پیش از مشروطه بنیاد گزارده شد و بنیادگزاران آنها آزادیخواهان می‌بودند. ولی پس از مشروطه وزارت فرهنگ ـ یا بهتر گویم یک دسته از بدخواهان که برای راهبردن فرهنگ ایران و زهرآلود گردانیدن آن برگزیده شده بودند ـ دست بروی آن دبستانها گزاردند که چیزها بآنها افزودند و چیزها کاستند.

از جمله اینان چون برنامه‌های فرانسه‌ای را ترجمه میکردند در برابر واژه‌ی «لیتراتور» واژه‌ی «ادبیات» را گزاردند. در حالی که در زبان فرانسه و دیگر زبانهای اروپایی ، «لیتراتور» بمعنی دیگریست و در زبان فارسی «ادبیات» بمعنی دیگری.

لیتراتور در زبانهای اروپایی بمعنی همه‌ی «چیزهای نوشته» است ، و در برنامه‌های آموزشگاهها همانا آن را در برابر دانشها گزارده و بچیزهایی که جز از دانشهاست ولی باید بشاگردان آموخته شود ـ از تاریخ و جغرافی و گرامر و زبان و شعر و مانند اینها ـ گفته‌اند. بِهر حال لیتراتور بمعنی بسیار بزرگتریست و تنها بمعنی شعر نیست.

لیکن ادبیات در فارسی تنها بمعنی شعر و چیزهای بسته بشعر است.

آنگاه در اروپا شعر هم باین معنی که در ایران می‌بوده نیست. در آنجا بیاوه قافیه بافتن و با سخن بازی کردن شناخته نبوده.

این یک غلطکاری در ترجمه می‌بود. ولی از کجا که آن را دانسته و فهمیده نکرده‌اند؟ ما چنین می‌فهمیم که دانسته و فهمیده غلط کرده‌اند و دو نتیجه‌ی خاینانه از این یک غلط گرفته‌اند :

نخست بِهمان دستاویز ، شعر یا قافیه‌بافی و سخنبازی را درمیان درسهای دبستانها جا داده‌اند و برای آن ارجی درمیان توده پدید آورده‌اند. اگر فراموش نشده پیش از آنکه ما «پیمان» را آغاز کنیم و آن گفتارهای پیاپی را درباره‌ی بدی شعر بنویسیم بخش بزرگی از درسها شعر و ادبیات می‌بود. از

جمله «تاریخ‌الشعرا» در برنامه نوشته شده و در همه‌ی کلاسها یک درس از آن می‌بود.

دوم از همان راه همه‌ی ستایشهایی که در زبانهای اروپایی درباره‌ی «لیتراتور» می‌بود بر سر «ادبیات» آوردند و یک چیز کوچک بی‌مغز را بزرگ و مغزدار نشان دادند.

در زبانهای اروپایی ستایشهایی درباره‌ی لیتراتور هست. مثلاً گفته‌اند : «لیتراتور زبان توده است». این سخن دور نیست. زیرا آنچه حال یک توده را میرساند ، بیش از همه ، نوشته و کتابهای ایشانست. ولی این سخن درباره‌ی ادبیات ایران که همان شعر و سخنبازیست راست نیست. مثلاً در زمان مغول مردم ایران همه گزند دیده و سوگوار می‌بودند. ملیونها مردان کشته شده و هزارها دختران و زنان ببردگی افتاده از همه‌ی دلها آه و ناله سر میزد. ولی شاعران در همان زمان کمترین اندوهی از خود نشان نداده‌اند و با آنهمه گرفتاری مردم آنان پروایی نکرده همه سخن از باده و مستی گفته «یار ، یار» سروده‌اند. یکی از شاعران آن زمان سعدیست. آیا شعرها و نوشته‌های او زبان توده است؟!.. سعدی سال ۶۵۶ را که سال کشتار عراق و بغداد است سال خوشی خود شمارده است.

همچنان گفته‌اند : «لیتراتور نماینده‌ی اندیشه‌های یک توده است». این هم دور نیست. شما اگر میخواهید از بلندی یا از پستی اندیشه‌های یک مردم آگاه شوید یکی از راههایش آنست که کتابها و نوشته‌های ایشان را بخوانید. لیکن این هم درباره‌ی ادبیات ایران راست نیست. آیا کسی از «مقامات حمیدی» و شعرهای انوری پی باندیشه‌های مردم آن زمان تواند برد؟!.

ولی چون «لیتراتور» با «ادبیات» ترجمه شده بود همه‌ی آن ستایشها بهره‌ی این میگردید و همین در اندیشه‌ها جا باز میکرد : مثلاً اگر شما میخواستید با یکی از جوانهای درسخوانده بسخن پرداخته بگویید : «آخر این شعرها و تاریخ شعرا که بشاگردان می‌آموزند چیست؟!. چه سودی از آنها خواهد بود؟!.» میدیدی دلسوزانه پاسخ داد و گفت : «په آقا چه میفرمایید؟!.. اینها ادبیاتست. شما کتابهای اروپا را بخوانید تا ببینید از ادبیات چه ستایشها میکنند.» بیچاره جوان نمی‌دانست چه فریبی خورده است.

این بود داستان نیرنگی که گفتم. بدخواهان چنین نیرنگی را زدند و بآن بس نکرده برای

رویانیدن تخمهایی که کاشته بودند بیِک کوشش دیگری برخاستند ، و آن اینکه در روزنامه‌ها و درمیان جوانان هایهویی بنام شعر و ادبیات برپا گردانیدند و در این کار دست برخی از شرقشناسان نیز درمیان می‌بود.

این کار هم تاریخچه‌ای میدارد که می‌باید بگویم اگرچه سخن بدرازی خواهد انجامد. این رازها باید بیرون ریخته شود.

اگر تاریخ هجده‌ساله را خوانده‌اید در سال ۱۲۹۰[۱] (۱۳۲۹)[ق] دولت خودکامه‌ی روس بایران التماتوم داد. بیرون داستان آن بود که دولت روس از کارهای مستر شوستر آمریکایی بخشم آمده و بما فشار آورده سه چیز میخواست : ۱) شوستر را بیرون کنیم. ۲) دیگر کارکنی از بیگانگان بی‌خشنودی دولت روس و انگلیس نیاوریم. ۳) دررفت[=خرج] ارتش روس را که بایران آمده بود بپردازیم. ولی از درون خواسته می‌شد دستگاه مشروطه و آزادیخواهی از ایران برافتد ، و در این کار ، دست بدخواهان خودمان در کار می‌بود. به اینمعنی بایستی بخش بیشتر نقشه با دست اینان انجام گیرد.

اینبود دولت نکولایی التماتومش را داد و وزیران نیز رُلهای خود را بازی کردند و کار بجنگ کشید و مجاهدان و آزادیخواهان توسریهای سخت از مشت آهنین دولت روس خوردند و از میان رفتند. این زمان دولت گامی بالاتر گزاشت و مجلس را نیز بست. در التماتوم این را نخواسته بودند. ولی در نقشه‌ی نهانی این نیز می‌بوده.

بدینسان نقشه انجام گرفت. ولی یک کار دیگر بازمی‌ماند. **توده‌ای که هفت سال با شورش و جنگ بسر برده و گُردانی از میان آن همچون ستارخان و یِفرِمخان و حیدر عمواُغلی و دیگران برخاسته بودند ، کار او تنها با بستن و پراکندن مجاهدان پایان نیافتی. بیش از همه بایستی اندیشه‌های آزادیخواهانه را از مغزها بیرون کنند. بایستی مردم را از آن شور پایین آورند. خونها را از جوش اندازند. بایستی ریشه‌ها را بسوزانند ، از بریدن شاخه‌ها سودی نتوانستی بود.**

۱ـ اصل : ۱۲۸۹ که لغزش بوده است.



ستارخان



یفرمخان

این کار می‌بایست با دست خانواده‌ی فروغی و همدستانشان از ایران و پرفسور براون[1] و همراهان او از اروپا انجام گیرد. می‌بایست اینان بکوششهایی که درباره‌ی رواج شعر و ادبیات میداشتند بیفزایند و تکـان بزرگـی پدیـد آورنـد. می‌بایست مردم را سرگرم گردانند. برخی را شاعر سازند ، برخی را شعردوست گردانند ، شعرهای زهرآلود شـاعران را در مغزهـا جا دهند ، برای اندیشه‌های جوانان میدان تازه‌ای باز کنند.

برای این کار خود عنـوانی نیـز پیـدا کـرده بودنـد. زیـرا میگفتند : «ما که نخواهیم توانست در برابر دیگران بـا قـوه و قدرت عرض اندام کنیم. برای ما یک راه باز است ، و آن اینکه ادبیات و تمدن قدیم خودمان را بگوش دنیا برسـانیم و جلـب



حیدر عمواغلی

۱ـ Edward Granville Browne

احترام برای خود کنیم. در اروپا ما را با سعدی و حافظ و خیام و فردوسی می‌شناسند. باید ما نیز هرچه می‌توانیم باینها اهمیت دهیم».



محمدعلی فروغی



ابوالحسن فروغی

اینها سخنانی بوده که پرفسور صدیق[1] بیست و چند سال پیش هنگامی که از اروپا بازمیگشت در تبریز در سالن دبیرستان دولتی بزبان آورده و چنین گفته بود : «بهمین جهت من در اروپا با پرفسور براون همدست می‌بودم و بنشر ادبیات ایران میکوشیدیم». یک بار هم من این سخن را از زبان فروغی شنیدم.

پیداست توده‌ای را که خواستند فریب دهند اینگونه سخنان دلسوزانه هم پیدا کنند. بِهر حال **از همان سال ۱۲۹۰** تکانی در ایران در زمینه‌ی شعر و ادبیات پدید آورده شد. از اروپا براون «تاریخ ادبیات ایران» میفرستاد. کتابها چاپ میکرد. «انجمن خیام»[2] بابای[وظیفه] خود را انجام میداد. در

۱ـ دانستنیست در پرونده‌ای که وزیران و نخست‌وزیران و برخی از سران اداره‌ها برای کتابهای کسروی پدید آوردند (همان که بیِک رشته بازپرسیهای درازی کشید و سرانجام در یکی از نشستهای بازپرسی آدمکشان بسرش ریخته او را در کاخ دادگستری کشتند) یکی از نخستین شکایتها بدست همین دکتر صدیق وزیر فرهنگ آن زمان انجام گرفت. او در ۲۳/۱۲/۲۹ باستناد مادّه‌ی ۲ قانون مصوب ۱۳۰۱ تقاضای تعقیب کسروی را بعلت نشر کتابهای «خلاف قانون» از وزارت دادگستری نمود. (پاکدامن ، قتل کسروی ، چ دوم ، ص ۱۴۱ و ۲۱۱). نمی‌توان نوشته‌های این کتاب را در آن شکایت بی‌اثر دانست.

۲ـ Omar Khayyam Club در لندن.



پرفسور براون و پرفسور صدیق اعلم ، دانشگاه کیمبریج ۱۹۱۷ م.

ایران گفتارها درباره‌ی شاعران نوشته می‌شد ، کتابها بچاپ میرسید ، جستجو از تاریخچه‌ی زندگی شاعران میرفت ، ساتها[=صفحه‌ها] سیاه میگردید درباره‌ی آنکه سال زاییده شدن شاعری بدست آید. مهنامه‌های ادبی پراکنده می‌شد ، در شهرها انجمنهای ادبی برپا میگردید ، چَخِشها[1] میرفت درباره‌ی آنکه فلان شاعر از کدام شهر است ، در دبیرستانها و دانشکده‌ها بیشتر جوانان (شصت و هفتاد درصد آنها) شعر میگفتند ، خیابانها بنام شاعران نامیده می‌شد[2] ، به سعدی و حافظ و خیام و فردوسی نام «مفاخر ملی» داده شده کتابهاشان پیاپی بچاپ میرسید ، در شهرستانها بروی گورهای شاعران گنبدها افراشته می‌شد ، هر شهری برای خود شاعری با چنان گنبدی میخواست. کم‌کم کار بالا

۱ـ چخیدن (همچون جهیدن) = مجادله کردن ؛ چخش = مجادله

۲ـ برای مثال خیابان علاءالدوله را خیابان فردوسی ، جلیل‌آباد را خیابان خیام ، اسماعیل بزاز را خیابان مولوی نامیدند.

گرفته گفته می‌شد : «شعر وحی است». آشکاره مـی‌نوشـتند : «شـاعر هنگـامی کـه بشـعر گفـتن می‌پردازد روح او بعوالم دیگری ارتباط پیدا میکنـد ...». کسـانی از ایـن انـدازه هـم گذشـته گفتگـو میداشتند که کتاب یکی از چهار شاعر بزرگ را که فردوسی و حافظ و سعدی و مولوی باشند ، بجای قرآن برگزینند و آن را «کتاب مقدس» ایرانیان یا «قرآن فارسی» گردانند و سخن در آن می‌بود که کدام یکی را برگزینند. هایهویی می‌بود که نمی‌دانم چه نامی دهم. در آن میان داستانهای خنده‌آوری نیز رخ میداد که یکی چون در یادمست در اینجا میگویم :

شنیده‌اید که در ایران شاعری هم بنام «طرزی» می‌بوده. این شاعر برای بـازی کـردن بـا سـخن راه تازه‌ای پیدا کرده بوده ، و آن اینکه «کارواژه»[=فعل]های ساخته بیاورد. اینها نمونه‌ای از شعرهای اوست :

مبادا که از من ملولیده باشی　　　　حدیث حسودان قبولیده باشی

چو درس محبت نخواندی چسود ار　　　　فروعیده باشی اصولیده باشی

برو طرزیا زلف خوبان بدستت　　　　در آن دم بیفتد که پولیده باشی

در آن هیاهو یکی از کارها این می‌بود که تاریخچه‌ی زندگانی شاعر و خویهـا و خیمهـای او را از شعرهایش بدست آورند. این کار که مفت و بیهوده می‌بود راهش نیز غلطست. زیرا چنانکه میـدانیم ، شاعران هیچگاه دربند حال خود نبوده درپی راستی نمی‌گشته‌اند. برای «مضمون» تـن بِهـر دروغـی می‌داده‌اند.

هرچه هست یکی در ارومی دیوان طرزی را بچاپ رسـانیده و از همـان شـعرهای او تاریخچـه‌ی زندگانی شاعر را نوشته بود. از جمله شعری را چنین نوشته :

شعبان رمضان کرب بلادم چه تعجب　　　　بی‌آش جمادیدم و بی‌نان رجبیدم

گفته بود : «طرزی بکربلا هم رفته».

یادم نیست من آن را در کجا خواندم. دیدم شعر را غلط چاپ کرده و غلط خوانده و غلط نتیجـه گرفته. از خود شعر پیداست که خواست شاعر از این شعر یاوه چیست. اگر باور کنیم که شعر از برای

بازگفتن حالی و داستانی بوده می‌باید بگوییم : شاعر که طلبه می‌بوده در ماههای شعبان و رمضان که «احسانها» داده شدی و سفره‌ها گسترده گردیدی بمیهمانیها رفته و پلوها خورده ، و چون در ماههای دیگر گرسنگی کشیده آنها را بیاد آورده میگوید :

شعبان رمضان گر بپلاوم چه تعجب   بی‌آش جمادیدم و بی‌نان رجبیدم

چون یک زمینه‌ی شوخی‌آور می‌بود وآنگاه خامی آنگونه تاریخچه‌نویسی را نیک میرسانید چیزی در آن باره نوشته پاسخ دادم : «بکربلا نرفته ، پلو خورده». فرستادم گویا در مهنامه‌ی «آینده» چاپ شد.

آخرین کوشش که درباره‌ی افزودن بآن هایهوی ادبیات از دسته‌ی بدخواهان سر زد برپا گردانیدن «هزاره‌ی فردوسی» و آوازه انداختن بسراسر کشورها بود. از سالها نقشه‌ی آن را کشیده و بسیج[1] کار را دیده بودند و آنچه توانستند در آن میان باد بآتش هایهوی زدند و آن را تا باندازه‌ی دیوانگی رسانیدند.


علی‌اصغر حکمت

پس از آن جشنهایی بنام هر یکی از سعدی و حافظ و خیام خواستندی گرفت و نقشه‌ها کشیده شده بود. ولی چون ما پشت سر هزاره آواز بلند کرده نبرد خود را با آن هیاهو آغاز کردیم ، نقشه‌ها ناانجام ماند. آقای علی‌اصغر حکمت بنام شیرازی بودن نتوانست از جشن هفتصد ساله‌ی سعدی درگذرد و آن را گرفت. ولی گفته‌های ما کار خود را کرده بود و این جشن رونقی پیدا نکرد.

تا اینجا بود آنچه می‌خواستم در پیرامون معنی «ادبیات» و تاریخچه‌ی شگفت آن واژه بگویم و نیرنگی که بکار رفته بازنمایم. آنچه می‌باید در پایان نشست بگویم آنست که چون در سال ۱۳۱۳ ما گفتارهایی در پیرامون شعر و ادبیات آغاز کردیم هایهوی بزرگی در برابر ما پدید آوردند و داستانهای بسیاری رفت. عنوان هایهوی این می‌بود که

۱ـ بسیجیدن = تدارک کردن ؛ بسیج = تدارک

میگفتند : «دشمن ادبیاتست». من چون میدانستم که معنای روشنی از ادبیات در مغزهای آنان نیست ، میدانستم که گیجسرانه چیزهایی یاد گرفته‌اند و بزبان می‌آورند ، اینبود برای خاموش گردانیدن آنان در پیمان گفتار نوشته از انجمن ادبی و از هایهوی‌کنندگان در آنجا پرسیدم : «ادبیات چیست؟» ، و خواهش کردم که معنی آن را برای ما روشن گردانند. شنیدنیست که پاسخی نتوانستند و همان پرسش از هایهویْ بسیار کاست. نتیجه آن شد که خواهش کردند که خودم بانجمن ادبی روم و گفتارها رانم که رفتم و راندم و ادبیات را معنی کردم و آن گفتار در پیمان بچاپ رسیده که بسیاری از شماها خوانده‌اید.[1]

کوتاه‌شده‌ی سخن در این نشست چند چیز است :

۱) «ادب» درمیان عرب ، سخن آراسته گفتن می‌بوده و آن چیز بدی نیست. این نیکست که کسی بگفته‌های خود پروا کند و جمله‌های شیوا و آراسته بزبان آورد.

۲) کسانی «ادب» را در سادگی خود نگزارده سخن‌آرایی را از اندازه بیرون گردانیده فنونی برای آن از معانی و بیان و بدیع و مانند اینها پدید آورده‌اند. همچنان آن را از معنی خود بیرون برده «سخنبازی» گردانیده‌اند. اینها بسیار بد و دور از خرد است.

۳) «ادب» در همین معنی بیخردانه‌ی دومش بایران آمده و رواج گرفته و دسته‌های «سخنبازان» پدید آورده.

۴) در سالهای نخست مشروطه ، دسته‌ی بدخواهان یا خاینان کشور از واژه‌ی «ادبیات» بسودجویی برخاسته آن را بجای «لیتراتور» فرانسه در برنامه‌ی فرهنگ گنجانیده و از همان راه برواج سخنبازی و یاوه‌گویی در ایران کوشیده‌اند ، در حالی که «لیتراتور» معنایش دیگر می‌بوده.

۵) همان بدخواهان بهمدستی برخی شرقشناسان هایهویی در ایران بنام «ادبیات» برانگیخته رواج شعر و یاوه‌گویی را بالا برده مردم را بسوی کتابهای شاعران و دیگران کشانیده‌اند.

۱ـ دفتر «سخنرانی کسروی در انجمن ادبی»

نشست دوم

شعر سخنست و سخن باید از روی نیاز باشد

در این نشست میخواهم در دنباله‌ی گفتگو ، از شعر سخن رانیم. نخست می‌باید بگوییم : ما را دشمن شعر شناسانیده‌اند. ولی این دروغست ، ما دشمن شعر نیستیم. ما نمی‌گوییم شعر نباشد. چنین سخنی را در هیچ جا نگفته‌ایم. گفتگوی ما درباره‌ی شعر در دو زمینه است که یکی را در این نشست بازخواهم نمود. دیگری بماند به نشست آینده.

ما میگوییم : **شعر سخنست ، سخن آراسته. سخن هم باید از روی نیاز باشد.** درباره‌ی شعر جمله‌های بسیار گفته شده : «نغمه‌ی فرشتگانست» ، «زبان طبیعتست» ، «زبان احساساتست» ، «وحی آسمانیست». ولی اینها همه پوچست. شعر همان سخنست با دو جدایی : یکی وزن ، دیگری قافیه. اینست و بیش از این نیست. از هر شعری شما وزن و قافیه‌اش بهم زنید ، نثر خواهد شد. بِهر نثری وزنی و قافیه‌هایی بیفزایید ، شعر خواهد گردید.

اکنون گفتگو در آنست که **سخن چه نثر و چه شعر ، خود خواستی نیست. بلکه برای خواست دیگریست.** شما هنگامی لب بسخن باز میکنید که نیاز باشد. باین معنی چیزهایی برای گفتن در دلت باشد. سخن برای گفتن چیزهای گفتنیست. آن دیوانگانند که بی‌نیازانه و بی‌هنگام سخنانی گویند.

داستان سخن از این باره داستان خانه است. خانه خود خواستی نیست بلکه برای نشستن است. شما هنگامی خانه سازید که نیازی داشته بخواهید در آن بنشینید. اگر کسی بی‌آنکه نیاز باشد خانه‌هایی بسازد و بگزارد ، مردم او را دیوانه شناسند.

شاعران ایران این نکته را نمی‌دانند و خود سخن یا شعر را خواستی می‌شمارند. اینست دربند نیاز

نبوده هر زمان که خواستند شعر می‌سرایند. خودِ سخن و آراستن آن را چیزی ارجدار می‌شناسند.

جدایی درمیانه بسیار است. مثلاً ما میگوییم : اگر کسی دل بزنی باخته و سوزشهای درونی او را بناله وامیدارد غزل بسراید ، بَرو نکوهشی نیست. ولی شاعران نیازی بِدل باختن ندانسته می‌بینید مردی پنجاه‌ساله و شصت‌ساله با دلی سرد ، شب درمیان فرزندان خود نشسته غزلهای عاشقانه می‌سازد ، خودِ آن غزلها را چیز بهادار می‌پندارد.

کم‌گوترین شاعران کسانی بوده‌اند که گفته‌اند : «باید مضمونی پیدا کرد و پس از آن شعر گفت». ما میگوییم : آن هم غلطست. شعر ساختن برای «مضمون» خود بازیست. کسی که «مضمون» می‌سازد و میگوید :

گر بخارد پشت من انگشت من		خم شود از بار منت پشت من

یا میگوید :

بشب‌نشینی زندانیان برم حسرت		که نُقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است

جز نافهم و سبکسر نتواند بود.

بسیاری هم میگویند : «ما پند میدهیم». میگویم بسیار نیک. ولی آن نباشد که هوس قافیه‌بافی کنید و پند را بهانه سازید. آنگاه درباره‌ی پند دادن هم سخنانی هست : چه کسی باید بِچه کسی پند دهد؟.. کِی پند دهد؟! چه پندی دهد؟!. می‌باید اینها را هم بدیده گرفت. پس از همه ، آیا بهتر نیست که شما نخست به پند گرفتن پردازید و خود را از بدیها پیراسته گردانید؟.. بیگمان این بهتر است.

جای شگفت است که سخنانی با این روشنی و سادگی ، شاعران نمی‌فهمیدند و هایهو برمی‌انگیختند و ما ناچار بوده‌ایم مَثَلهایی زنیم. یکی از مثلها که زده‌ایم اینست :

شما چون از جلو دکان بقالی میگذرید می‌بینید یکسو کره را در ظرفی توده گردانیده ، یکسو هم کره‌های قالبی را رویهم چیده. بیگفتگوست که کره‌های قالبی که همه بیک شکل و بیک وزنست خوشنماتر می‌باشد. چیزی که هست کره‌ی قالبی برای صبحانه خوردن یا در سر سفره گزاردنست. نباید در آشپزخانه هم آن را بکار برد.

نثر ، آن کره‌های توده و شعر ، این کره‌های قالبی است. جای سخن نیست که شعر خوشنماتر است. ولی شعر را در همه جا بکار نباید برد و بجاهای ویژه‌ای باید نگه داشت.

نکته‌ی دیگر آنست که در همان کره‌ی قالبی ، ارزش ازآنِ کره است و آن قالب کمی بآن افزوده. مثلاً کره اگر سیری ده ریالست در کره‌ی قالبی دوازده ریال خواهد بود. در شعر نیز ارزش ازآنِ سخنست ، ازآنِ معناست ، وزن و قافیه و آرایشهای شعری کمی بآن خواهد افزود.

شاعران این نکته را هم ندانسته همه‌ی ارزش را ازآنِ وزن و قافیه می‌شناسند. اینست دربند سخن و معنی نبوده تنها آن میخواهند که وزن و قافیه پدید آورند.

می‌باید گفت : داستان اینان داستان آن کسیست که در کره‌ی قالبی همه‌ی ارزش را از قالب می‌شناسد و قالبی بدست گرفته هرچه پیدا میکند از خاکستر و خاک و پهین بقالب میزند.

این نافهمی که شعر را خواستی جداگانه شناسند و بی‌نیازانه بآن پردازند که می‌باید نامش را «یاوه‌گویی» گزاریم ، از دیرترین زمان گریبانگیر شاعران ایران بوده. از همان روزی که شعر رواج یافته بیشتر شاعران از این دسته‌ی یاوه‌گویان بوده‌اند. شعر گفته‌اند برای آنکه شعر بگویند ، قصیده‌ها پرداخته‌اند ، غزلها ساخته‌اند ، مُسَمَّطها پدید آورده‌اند ، دوبیتی‌ها گفته‌اند. پی کار دیگری نرفته همین را کاری برای خود گرفته‌اند و از هر چیزی بهانه جسته قافیه بافته‌اند. بهار آمده شعر گفته‌اند ، پاییز رسیده شعر گفته‌اند ، عید بوده شعر گفته‌اند ، سوگواری پیش آمده شعر گفته‌اند. یک روز کیسه‌شان پر بوده شعر گفته فلک را بغلامی نپذیرفته‌اند ، یک روز دستشان تهی می‌بوده شعر گفته صد گله و ناله کرده‌اند.

در این باره داستانهای شگفت‌آوری هست که می‌باید برخی را یاد کنم : سحابی را می‌نویسند هفتادهزار رباعی گفته. میگویند دوازده‌هزارش اکنون در دست است. نیک اندیشید که این بدبخت چه فشاری بمغز خود میداده تا روزانه چند رباعی بیرون میریخته. نیک اندیشید که از آن رباعیها چه سود توانستی بود (و یا تواند بود)؟.. بدبخت یک عمر را تباه گردانیده و آنها را ساخته که اگر هفتادهزار خشت زدی بسیار بهتر بودی.

امیرعلی‌شیر که وزیر سلطان‌حسین بایقرا می‌بوده ، من چهار دیوان غزلیات ترکی ازو دیده‌ام. بماند آنکه بفارسی نیز شعرها داشته و جز غزل قصیده‌ها نیز ساخته. کارهای وزارت را رها کرده و باینها پرداخته.

ضمیری نامی را در زمان شاه‌تهماسب یکم در عالم‌آرا می‌نویسد : «هر روز لااقل ده غزل از مطلع طبعش سر میزد».

میرزا سلمان نامْ وزیر سلطان‌محمد صفوی می‌بوده که در سفر خراسان با دست سران سپاه کشته گردیده. این مرد با داشتن کار بزرگ وزارت و با آنهمه گرفتاریها که آن روز ایران را می‌بود ، می‌نشسته و شعر می‌ساخته ، در سال پیری غزلهایی ساخته بوده که در عالم‌آرا یاد میکند.

فتحعلی‌شاه را گفتم که با آنهمه کارها و گرفتاریها بشعر نیز می‌پرداخته و یک دیوان غزلیات از خود بیادگار گزارده.

ببینید یک نافهمی چه نتیجه‌های بدی را درپی داشته ، چه عمرهایی را تباه گردانیده. از این بدتر آنست که بسیاری از شاعران که پی کاری یا پیشه‌ای نمی‌رفته‌اند و راه روزی برویشان بسته می‌بوده ، رو بدربارها آورده‌اند و بستایشگری پادشاهان برخاسته‌اند که آن خود جُستار[=مبحث] جداییست و پستیهای بسیاری دربر داشته.

بپادشاهان و امیران چاپلوسیها کرده‌اند ، ستمگران را بدادگری ستوده‌اند ، گزافگوییهای بسیار کرده زبان فارسی را آلوده‌اند ، معنیهایی که جز «سرسام چاپلوسی» نتوان نامید پدید آورده‌اند ، آبروی خود را ریخته زبان بگدایی گشاده‌اند ، بمردگان پاس نداشته جمشید و دارا و اردشیر و خسرو را دربان و چاکر پادشاهان بی‌ارج گردانیده‌اند. دَه رشته بدی و پستی را درهم آمیخته‌اند. اگر کسی بخواهد زیان این ستایشگری را بازنماید باید کتابی بزرگ پدید آورد.

گرگ از مهابت تو به ره مانده میش را   برداد از زمین و بدوش شبان دهد

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت ایکاش که من بودمی آن بنده‌ی مقبل

برخی از این اندازه هم گذشته از هنر بیهوده‌ی خود بسودجویی سیاهکارانه برخاسته‌اند. کسانی را ستوده و پول طلبیده‌اند و اگر نداد زبان بهجو گشاده‌اند و این را «حق» خود دانسته‌اند :

هر آن شاعری کو نباشد هجاگو چو شیریست چنگال و دندان ندارد

خداوند امساک را هست دردی که الا هجا هیچ درمان ندارد

زشتترین دشنامها را در شعرها گنجانیده از خود بیادگار گزارده‌اند. گاهی نیز بهم پریده آبروی یکدیگر را ریخته‌اند :

خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا یک نکته گویمت بشنو رایگانیا

هجو کسی مکن که ز تو مه بود بسن شاید تو را پدر بود و تو ندانیا

برخی از هجو خود نیز بازنایستاده‌اند :

بر شاعر و سگ تا بتوانی مگذر هیچ ور میگذری بر دمشان پا نگزاری

شنیدنی‌تر آنست که خود آنان این بدیها را بدیده نگرفته‌اند و بآن کار بیهوده‌ی خود بسیار نازیده‌اند. اگر شعرها را بخوانید ستایشهای بسیار از «هنرمندی» خود کرده‌اند ، گزافه‌ها گفته‌اند. سیداحمد هاتف که پزشک می‌بوده آن کار را زیبنده‌ی خود نمی‌شناسد و گله میکند :

از شکایات من یکی اینست که سپهرم ز واژگون‌کاری

داده شغل طبابتم زین کار چاکران مراست بیزاری

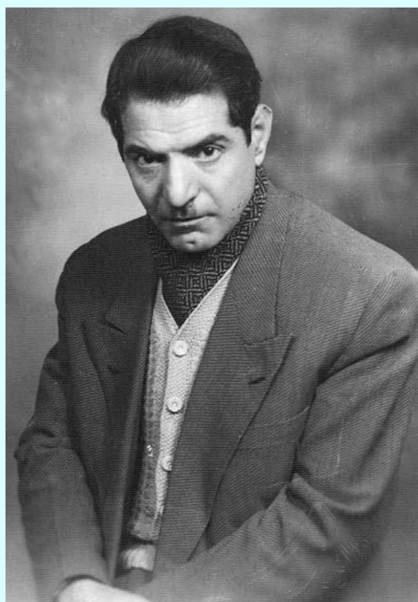
پزشکی زیبنده‌ی او نمی‌بوده. ولی بیکار نشستن و شعرهای یاوه بافتن و ستایشگری کردن ، و آزَرم[=شرف] خود را بباد داده پول از این و از آن طلبیدن ، زیبنده‌اش می‌بوده.

این شکایت او بیاد من می‌اندازد سرگذشت آن جوان تبریزی را که در تهران درس پزشکی میخواند و پس از سه سال رنج بردن و درس خواندن ناگهان بشاعری افتاد و دانشکده را رها کرد که

اکنون هم هست. با سختی میزید و شعرهای بیهوده می‌سازد و دیوان پر می‌کند.[1] چند روز پیش در روزنامه‌ای دیدم شعرهایش چاپ کرده :

آخر زدی بهستی من پشت پای ، وای

وای از سیاهکاریت ای بخت وای ، وای



محمدحسین بهجت تبریزی (شهریار)

از اینها شنیدنی‌تر آن لقبهای بلند بی‌معنیست که ببرخی از شاعران داده شده. در این باره دو داستانی در یادمست که میگویم :

نخست : میدانید که نظامی را «حکیم» میخوانند. حکیم چیست؟ حکیم در عربی بِهمان معنیست که فیلسوف در یونانی بوده : «کسی که بجهان و کارهای جهان با دیده‌ی بیناتری نگرد و آنچه را که دیگران درنمی‌یابند دریابد». این معنی حکیم است. اما نظامی ، من از کتابهای او چیزی نخوانده‌ام. تنها در نوشتن بخش سوم «شهریاران گمنام» بمقدمه‌ی بهرام‌نامه‌اش نیاز میداشتم که خواندم و در شگفت شدم که شعرهایش را در آن بخش تاریک و جمله‌هایش را نارسا یافتم.

بِهر حال این شاعر که ستایشهای بسیار از بزرگی او کرده بلکه نوشته‌اند که پادشاهی او را بدربار خود خواست و او بی‌نیازی و گردنفرازی نموده نرفت ، ما دو بیت ازو میدانیم که خود را در برابر حاکم ارزنجان سگ و کمتر از سگ گردانیده. زیرا میگوید :

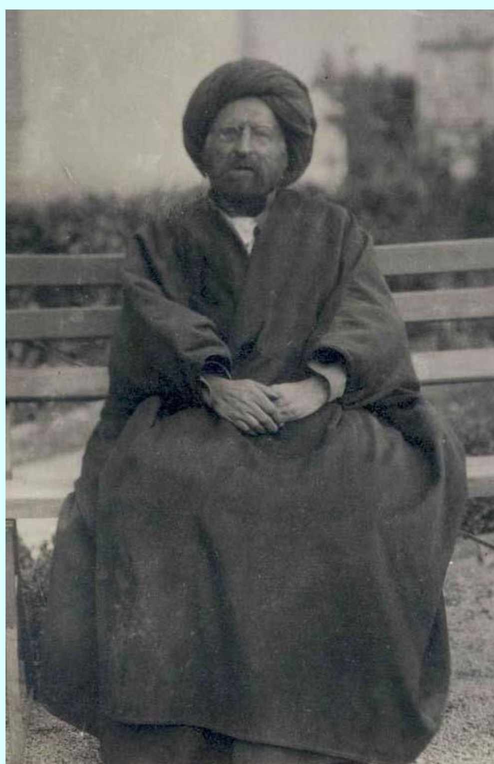
با فلک آن دم که نشینی بخوان		پیش من افکن قدری استخوان

کاخر لاف سگیت میزنم		دبدبه‌ی بندگیت میزنم

۱ـ امروز میدانیم او کیست و چه سرگذشتی داشته و در سالهای بازپسین عمر نیز با سختی میزیسته و ستایشگری از خمینی ، خامنه‌ای و رفسنجانی میکرده. او محمدحسین «شهریار» است.

بیک حاکم ارزنجان میگوید : شبها که با فلک بخوان می‌نشینی و بمردم روزی می‌بخشی پیش من هم کمی استخوان بینداز. چه آخر لاف از سگی تو میزنم ، طبل بندگیت میکوبم.

ببینید چه پستی از خود نشان داده. ببینید چنین کسی را با نام «حکیم» میخوانند. ببینید باینها چه نامی توان داد؟!.



ادیب پیشاوری

داستان دوم : نمی‌دانم ادیب پیشاوری را می‌شناختید یا نه؟.. این مرد که بیگمان نامش شنیده‌اید ده دوازده سال پیش چون مُرد وزارت فرهنگ ختم برایش گزاشت و پاسداری بسیار نشان داد. در روزنامه‌ها او را با نام فیلسوف یاد کردند. از این نام من تکانی خورده خواستم جستجویی کنم و بدانم او که می‌بوده و چه کارهایی انجام داده تا شاینده‌ی چنان نامی شده. خشنود گردیدم که آقای ملک‌نژاد آگاهی نیکی از حال او میداشت. دانسته شد مرد فیلسوف چهار نافرمانی بزرگ با آیین زندگی کرده. زیرا :

۱) نود سال زیسته و همیشه بیکار بوده. هیچگاه پی کاری یا پیشه‌ای نرفته.

۲) زن نگرفته و فرزندی نداشته.

۳) سالها در تهران در خانه‌های دیگران زیسته و باری بگردن مردم بوده. باری بگردن محتشم‌السلطنه و دیگران بوده که آنان خود باری بگردن توده‌اند.

۴) کمتر زمانی آرام بوده و همیشه بیاوه گفتن و قافیه بافتن پرداخته.

در شگفت شدم که چنان کسی را فیلسوف خوانند. با خود گفتم : شاید در شعرهایش چیزهایی هست که او را شاینده‌ی چنین نامی گردانیده. از شعرهایش پرسیدم دانسته شد بسیار است. از جمله

در جنگ جهانگیر گذشته[1] «قیصرنامه‌ای» در ستایش ویلهلم قیصر آلمان گفته که نُه‌هزار بیت بوده. در ایران نشسته و از دسترنج این مردم نان خورده و با ستایش ویلهلم‌ها روز گزارده. آفرین بر فیلسوف!..

کسی گفت : دیوانش چاپ شده و نسخه‌ای از آن را بدست من داد. باز کردم قصیده‌ای آمد. دیدم در ستایش قیصر است. باو میگوید هنگامی که تو از خیابان میگذری اگر کیوان (زحل) بتو سلامی دهد «نحوست» ازو برداشته خواهد شد. ببینید چه سخن پستی گفته. سپس بیتی دیدم با معنای بسیار شگفتی که می‌باید همان را برایتان بازگویم. در ستایش آلمانها میگوید :

بر دوششان روز خطر مار دو اشکم‌کش پسر شده شاه توران را پدر خاقان چین زاخوالها

شاعرِ چشم‌بسته چون در آن خانه‌ها که میزیسته و نان میخورده کسانی را میدیده که تفنگ دولول بدوش انداخته بشکار میروند ، می‌پنداشته که آخرین سیستم تفنگ همانست و آلمانها که میجنگیدند افزارشان همانست. اینست میخواهد بگوید که آلمانها در روز خطر تفنگ دولول بدوش می‌اندازند. ولی چون نخواسته سخن ساده گوید ، بلکه خواسته دُرّ و گهر از دریای «طبع» بیرون آورد ، آن تفنگ را بعنوان «تشبیه» مار دواشکم نامیده.

خواهید گفت : «پس چگونه پسر تفنگ پدر شاه توران بوده؟!.» پاسخش آنست که پسر تفنگ ، فشنگ است. فشنگ را «پشنگ» هم توان خواند. پشنگ هم نام پدر افراسیابست که شاه توران می‌بوده.

خواهید گفت : «پس چگونه خاقان چین از دایی داییهای تفنگ است؟!.» پاسخش آنست که شما مگر تاریخ نخوانده‌اید؟! مگر نمی‌دانید که باروت را در چین اختراع کرده‌اند؟!.

این هم نمونه‌ای از شعر آن مرد فیلسوف! ببینید چه داستانیست. ببینید در این کشور چه رسواییها هست. شما آن را بیندیشید که اگر کسی بِهمان قیصر ویلهلم آگاهی دادی که در آسیا کشوری هست بنام ایران ، در آنجا شاعری فیلسوف هست که قیصرنامه بنام شما ساخته قصیده‌ها سروده ، و آنگاه این شعر را با همین معنی برایش ترجمه کردی ، آیا او یا دیگران درباره‌ی این

۱ـ جنگ جهانی یکم

سرزمین چه اندیشه پیدا کردندی؟!. با چه دیده‌ای باین کشور و مردمش نگریستندی؟!.

یک چیز هم که از نخست عنوان بدست شاعران ایران و عرب داده و آنها را در کار خود شیفته‌تر گردانیده باور غلطی است که مسلمانان درباره‌ی قرآن داشته‌اند. شما میدانید که پیغمبر اسلام قرآن را «معجزه»ی خود شمرده و گفته : اگر به برانگیختگی من باور نمی‌کنید شما نیز نشانی مانندهٔی این بیاورید : «فَأتُوا بِسُورَةٍ[1] مِنْ مِثْلِهِ». پیداست که خواست او بیش از همه معنیهای قرآن و راهنماییهای آن بوده وگرنه ناشاینده است که مردی برانگیخته بسخن‌سازی خود بنازد و آن را دلیل راستگویی خود گرداند. جمله‌های قرآن بسیار استوار و شیواست. ولی آنچه بیمانند و یکتا می‌بوده راهنماییهای آن کتابست.

بِهر حال این اندیشه‌ی غلط از نخست درمیان مسلمانان روان بوده که «معجزه» همان سخن و رویه‌ی[2] قرآن را شناخته‌اند. از اینجا سخنبازان عنوانی بدست آورده‌اند که سخنبازیهای خود را ارجدار وانمایند. بلکه سحر یا معجزه بنامند. انوری که از یاوه‌گوترین و پرگوترینِ شاعران ، و بیشتر بدیهای شاعری را دارا می‌بوده چنین میگوید :

من نمی‌دانم که این جنس سخن را نام چیست نه نبوت میتوانم خواندش نه ساحری

از همینجا یک پنداری پیدا شده که شاعران را در پشت سر پیغمبران جا دهند. نظامی ، همان مردی که لاف از سگی بهرامشاه میزده ، میگوید :

پیش و پسی هست صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا

بلکه در زمان اخیر که فروغی و همدستانش آن هایهوی را درباره‌ی شعر برانگیختند ، کسانی گستاختر گردیده شعر را «وحی» شماردند و آشکاره در این باره چیزها نوشتند. اینک تکه‌ای را که در آن باره در یکی از روزنامه‌های اسپهان نوشته شده بود برای نمونه در اینجا میخوانم :

۱ـ اصل : «بآية»

۲ـ رویه (همچون مویه) = ظاهر ، صورت

«شعرای ایران مردمان فوق‌العاده هستند از قبیل انبیاء و اولیاء که گلزار خاطرشان از سرچشمه‌ی فیض آب میخورد ... طبیعیست این گروه را حالات و کیفیاتی ظاهر می‌شود که باید اسم آن را روحانیت گزاشت زیرا در این حال از قالب لفظ و صورت بیرون می‌آیند و در فضای باز معنی و حقیقت پر و بال گشاده پرواز میکنند. در این موقع چیزهایی می‌بینند که ما نمی‌بینیم و اسرار و حقایقی بر آنان مکشوف می‌شود که بر ما مستور و پوشیده است. آن وقتست که پای لفظ لنگ میگردد و قامت رسای معنی را جامه‌ی لفظ کوتاه می‌آید. شاعر میخواهد تندباران حقیقت را که بر ساحت قلب او می‌بارد همه را در ظروف لفظ نگه دارد و تسلیم تشنه‌لبان وادی‌طلب نماید».

ببینید چه گزافه‌هایی را برشته کشیده. این درست مانندهی آنست که مرد نابینایی از تندی بینش خود سخن راند و گزافه‌ها سراید که چیزهایی را در دو فرسخی هم تواند دید.

ما نیک میدانیم که شاعران یک غزل یا قصیده‌ای را با چه سختی سازند و مصرعی را چند بار نوشته و خط کشند تا بجایی رسد. چه‌بسا که یک غزل یا قصیده چند روز مایه‌ی گرفتاری شاعر باشد. باز نیک میدانیم که سر و کار شاعر بیش از همه با واژه‌ها (الفاظ) است. یکی که میخواهد غزلی سازد نخست قافیه‌های آن را آماده گردانیده پهلوی هم گزارد. (مثلاً : یار ، کار ، تبار ، حصار ، نزار ، بار ، تار ...). آنگاه بکار پرداخته جمله‌هایی سازد که هر یکی از آنها را در آخر بیتی جا دهد. اینست همه‌ی سر و کارش با واژه‌ها و جمله‌هاست. معنی هرچه بود بوده. از اینجاست که شما می‌بینید در بیشتر غزلها و قصیده‌ها بیتها بهم بستگی نداشته هر کدام سخن جداییست.

حافظ شیرازی که او را «لسان‌الغیب» نام داده‌اند غزلهایش بخوانید تا ببینید چه اندازه درهم است. از عشق بموعظه ، از موعظه بفلسفه ، از فلسفه بستایش باده ، از ستایش باده بداستان جبریگری یا مانند آن میگذرد.

اینها گذشته از آنکه سخن بیاوه می‌سروده‌اند و شعر میگفته‌اند تنها برای آنکه شعر گفته باشند ، آن گفته‌های یاوه‌شان نیز درهم می‌بوده. یکی از ایرادهای بزرگ بشعرسازی ایرانیان همینست.

در این باره مثلی هست که بارها یاد کرده‌ام. کسی در تابستان پوستین خریده بدوش انداخته بود. ایراد گرفتند. پاسخ داد : «در نسیه‌فروش عبا نمی‌بود». چون پول نمی‌داشته و میخواسته نسیه بخرد و نسیه‌فروش عبا نمی‌داشته ناچار شده که پوستین بخرد.

شاعران نیز چنینند. چون رشته‌ی کارشان بیش از همه در دست وزن و قافیه است ، از اینرو سامانی در سخنانشان نیست و هفت یا هشت بیت که در یک غزل می‌آید تنها قافیه است که آنها را بهم می‌بندد.

ستایشگریهایی که اینان کرده‌اند ، گذشته از آنکه از دیده‌ی نیکخویی بسیار زشتست و خود نمونه‌ی پستی آنان میباشد ، از این باره هم زشتست که بجای آنکه کارهای نیکی را از آن پادشاه بشمارند (اگرچه بدروغ باشد) ، همه بآسمان و ریسمان پرداخته بگزافه‌های بسیار پرتی برخاسته و گاهی پندارهایی از خود پدید آورده‌اند که بسرسام تب‌دار ماننده‌تر است تا بسخن کسی تندرست و هوشدار. همان انوری که ندانسته بسخنان خود چه نامی دهد ، «آنها را معجزه خوانَد یا ساحری» ، اینها نمونه‌هایی از ستایشگریهای اوست :

گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بیچشم   در قبضه‌ی شمشیر نشاندی دبران را
از ناصیه‌ی کاهربا گرچه طبیعیست   سعی تو فروشوید رنگ یرقان را

به تیغ کین تو آن را که کشته کرد اجل   خدای زنده نگرداندش به نفخه‌ی صور

گرگ از مهابت تو به ره مانده میش را   بردارد از زمین و بدوش شبان دهد

سلطان سنجر که همانا این شعرها در ستایش اوست جنگها کرده و فیروزیها بدست آورده و کشور پهناوری میداشت. شاعر که بچاپلوسی برخاسته بوده میتوانسته سخن از آنها راند. ولی نکرده و باین گفته‌های پوچ که باز میگویم بسرسام تب‌دار بسیار مانده است پرداخته.

گفتگو در آنست که سخنانی که حالشان اینهاست ، چه بسیار ناسزاست که کسانی برخیزند و

دعوی«وحی» درباره‌ی آنها کنند. این لاف از شاعران سخنباز یاوه‌گو از لاف خدایی که میرزاحسینعلی بهاء زده کمتر نیست.



میرزاحسینعلی بهاء

بماند که همان شاعران چه هجوها کرده‌اند ، چه دشنامها داده‌اند ، چه سخنان زشتی را برشته‌ی شعر کشیده‌اند. همان انوری تکه‌ای گفته که در دیوانش هست و از زشترین گفته‌هاست :

قاصد خویش را فرستادم بتو پنهان پیامکی دادم

شعرهای پر از دشنام سوزنی و یغما و ابوالعلای شیروانی و شهاب تُرشیزی و هزلیات سعدی و دیگران را شنیده‌اید. از شعرهای بسیار بیشرمانه‌ی ایرج‌میرزا و عشقی ناآگاه نمی‌باشید. هجوها و دشنامهای ادیب‌الممالک بگوشتان خورده است. ببینید تا چه اندازه ناسزاست که کسی آنها را «وحی» شمارد.



وحید دستگردی

شنیدنیست وحید دستگردی که نامش شنیده‌اید با ما دشمنی میکرد و پیامها میفرستاد که «شعر وحی است». سلطانزاده‌ی ما در پاسخ ، پیام فرستاده بود : «آیا شعرهای عشقی که در هجو خود شماست نیز وحی است؟!».

از بس بد شاعران گفته نشده کار باینجاها کشیده. **همین داستان هجو و دشنام لکه‌ی ننگی در تاریخ ایرانست.** در آیین اسلام شاعر هجوگو کشتنی می‌بوده و همان باید بود. شاعر هجوگو چون سگ هار است. در تاریخهای عثمانی خوانده‌ام ، در استانبول «نفعی» نام شاعری می‌بوده که این و آن را هجو میکرده. بفتوای شیخ‌الاسلام سرش را بریده‌اند. ولی در ایران از نافهمی و

بیچارگی هجونامه‌ها را نگه داشته‌اند ، در کتابها نوشته‌اند ، خوانده و لذت برده‌اند ، بچاپ رسانیده در همه جا پراکنده‌اند. سپس کار بجایی رسیده که همان شاعران را همپایه‌ی برانگیختگان و شعرهای آنها را از سرچشمه‌ی «وحی» دانند .. نیک گفته‌اند : بدهکار را چون دنبال نکنی بستانکار گردد.

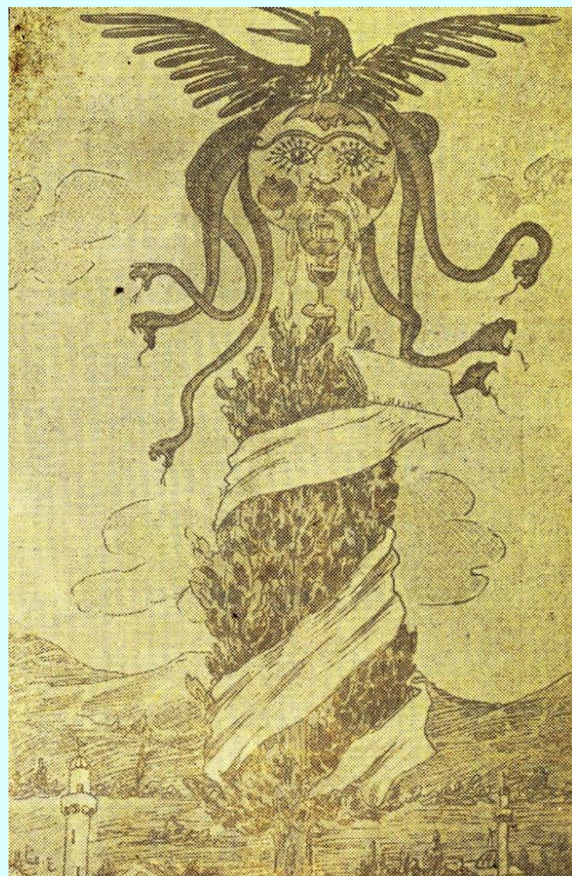
آمدیم بر سر عشقبازیهای شاعران که شاهکار ایشان شمرده می‌شود. بماند آنکه عشقبازیهای آنان یاوه می‌بوده. باینمعنی با دل سرد و تهی لاف عشق زده‌اند و همیشه سروکارشان با «یار پنداری» بوده. بماند آنکه بسیاری از آنان این راه را هم کج رفته‌اند و همان «یار پنداریشان» پسر می‌بوده ـ گذشته از همه‌ی اینها ستایشهایی که آنان از یار کرده‌اند و «تشبیه»هایی که آورده‌اند بسیار خنکست.

آن دانسته‌اید که میرزاعلی‌اکبر صابر که شاعر «ملانصرالدین»[1] می‌بوده برای آنکه بی‌مزه بودن غزلهای فارسی را برساند خود غزلی بترکی سروده که همان «تشبیهات» شاعران ایرانی را درباره‌ی زلف و چشم و ابرو و زَنَخ و بالای یار در آن گنجانیده وآنگاه همانها را در یک نگاره (نقش) هویدا گردانیده که بسیار زشت و ناستوده درآمده. شعرهای او با آن نگاره در روزنامه‌ی ملانصرالدین و در «هوپ هوپ نامه» بچاپ رسیده. ما نیز بارها نگاره را با ترجمه‌ی فارسی آن شعرها در پیمان و پرچم چاپ کرده‌ایم.[2] بِهر حال آن کار صابر بسیار بجا بوده و خنکی غزلهای ایرانی را نیک رسانیده.

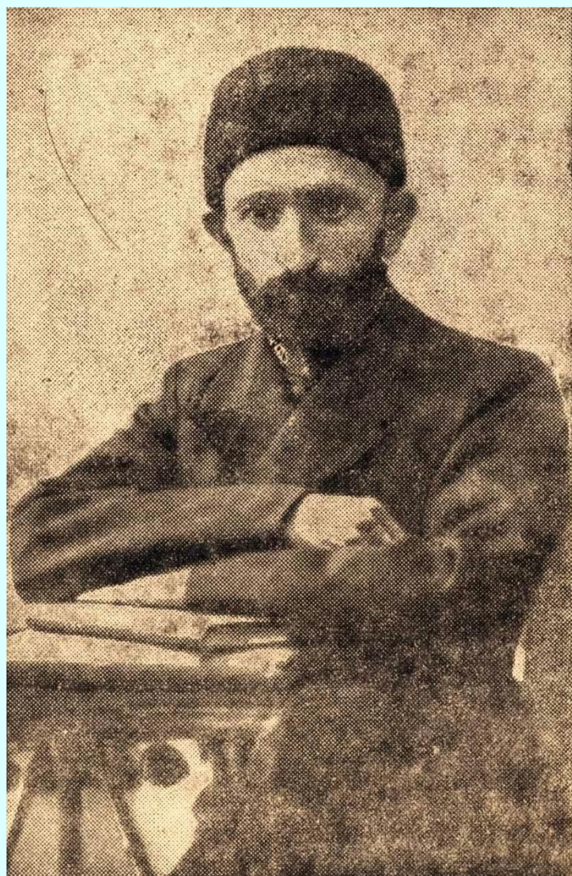
شنیدنیست که گاهی کسانی بصابر و همچنان بما که شعرها و نگاره‌ی او را چاپ کرده‌ایم ایراد گرفته چنین گفته‌اند : «در تشبیه که چیزی را مانندهٔ‌ی چیزی می‌شمارند ، نه این خواسته می‌شود که این چیز از هر باره آن چیز است. مثلاً ابرو که مانندهٔ‌ی شمشیر میخوانند ، خواستشان آن نیست که ابرو راستی‌را شمشیریست ، بلکه اینست که تنها در کجی مانندهٔ‌ی شمشیر میباشد». بگفته‌ی دانشمندان معانی و بیان : «در هر تشبیهی تنها وجه شَبَه منظور است» اینها را بارها گفته و نوشته‌اند.

۱ـ روزنامه‌ی ترکی‌زبان پرآوازه‌ی ملانصرالدین که از جنبش مشروطه تا مدت بیست سال ، نخست در تفلیس و سپس در باکو چاپ می‌شد.

۲ـ همان نگاره با شعرهای ترکی و فارسی در آغاز این کتاب آورده شده. (نویسنده)



نگاره‌ی «یار پنداری» شاعران ایران از روزنامه‌ی ملانصرالدین



میرزاعلی‌اکبر صابر

ولی این ایرادی بشاعر قفقازی یا بما نیست. بلکه ایرادی بخود شاعرانست. آن خود شاعران بوده‌اند که پیروی از «قواعد معانی و بیان» نکرده‌اند.

شما اگر بشعرهای شاعران ایران نگرید خواهید دید در «تشبیهات» آن چیز را از هر باره این چیز دانسته‌اند. مثلاً ابرو را براستی شمشیر شناخته خود را کشته‌ی آن نشان داده‌اند ، گودی زَنَخ را براستی چاه دانسته یوسفِ دل را در آن چاه بزندان انداخته‌اند. چشم را از هر باره آهویی شناخته شگفتی نموده‌اند که آهو شکار میکند. در همه چیز این رفتار را نموده‌اند. در این باره هزار شعر بگواهی توان آورد. ولی من چند شعری را که گاهی کسانی از یاران یادآوری کرده‌اند یاد میکنم :

یوسف شنیده‌ای که بچاهی اسیر شد   این یوسفیست بر زَنَخ آورده چاه را

مژگان یار بر دل زار آن کند که کرد   تیر زره‌شکاف تهمتن بر اشکبوس

چشمان و خطت بهمدگر پیوستند بر قتل منِ دلشده محضر بستند

قاضی تو در این مسئله فتوا چه دهی خطیست پریشان و گواهان مستند

اشکی که ز چشم من برون غلتیده است[۱] در گوش کشیده‌ای که مروارید است

در این باره سخن بسیار توان راند. از باستان‌زمان گفته شده بوده : «دل عاشق در تن دیگریست». ما این سخن را در نوشته‌های رومیان و یونانیان نیز پیدا میکنیم. معنایش این بوده که عاشق خود را بازد و اختیاری از خود ندارد. اختیار او در دست معشوقه باشد. از اینجاست که در فارسی معشوقه را دلبر و عاشق را دلباخته و دلداده گفته‌اند. ولی شعرا پنداشته‌اند که معشوقه براستی دست بسینه‌ی عاشق خود یازد و دل او را از جایش کنده با خود برد. از اینجا صد گونه «مضمون» بافته و چنان دانسته‌اند که هنری می‌نمایند :

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو دل باز ده آغاز مکن قصه‌ی نو

افشاند هزار دل ز هر حلقه‌ی زلف گفتا دل خود بجوی بردار و برو

گاهی دیده‌ام شاعری شعری ساخته و چنین گفته : «ای دل ، اگر دلبر آمد تو را ببرد ، با او نرو ، او قاتل منست». از اینگونه چیزهای خنک و بیخردانه بسیار است.

این در بیشتر زبانها هست که چون از کسی آزار بسیار دیدند گویند : «آدمی را میکُشد». درباره‌ی عشق نیز سوزشی که عاشق از رهگذر بی‌پروایی معشوقه پیدا میکند ، چون بیش از اندازه‌ی دیگر سوزشهاست چنین گوید : «مرا میکشد». (دلبر مرا میکشد). از همینجا دستاویز بدست شاعران افتاده دیگر بیا و هنگامه تماشا کن. صدها «مضمون» ساخته‌اند ، معشوقه را «قاتل» خوانده همیشه در آرزوی کشته شدن بوده‌اند :

وعده‌ی قتلم بفردا آن پری‌پیکر دهد باز می‌ترسم که فردا وعده‌ی دیگر دهد

۱ـ در اصل : «اشکی ز رُخم برون غلتیده» آمده.

همان سلمان که گفتم وزیر سلطان‌محمد صفوی می‌بوده و با همه‌ی کارها و گرفتاریها بغزلگوییهای یاوه می‌پرداخته که کشته گردیده یکی از شعرهایش اینست :

خوبرویان چو سر کشتن سلمان دارید بهتر آنست که اندیشه‌ی او زود کنید

در این باره چندان پافشاری شده که اگر کسی از بیگانگان فارسی یاد گیرد و این شعرها را بخواند ولی از چگونگی آگاه نباشد خواهد پنداشت در ایران معشوقه‌ها شمشیر بدست گرفته عاشقان خود را می‌کشته‌اند ، بلکه بسیاری از آنان سرهای بریده‌ی عاشقان را بفتراک اسب خود می‌بسته‌اند.

اینها همه دلیلست که ایرادی بگفته‌های شاعر قفقازی یا بکار او نیست. بلکه ایراد بشاعران ایرانست. داستان شاعران در این باره داستان آن بچه‌ایست که مادرش گفت : «قربان چشمهای بادامیت بروم» و او چسبید که من بادام میخواهم. شاعران همین کار را کرده‌اند.

یک چیز دیگر که مشت شاعران ایران را باز کرد و بیهودگی هنر آنان را نشان داد جنبش مشروطه بود. چنانکه گفتم جنبش مشروطه و آن کوششهای آزادیخواهان فرصتی بود که شاعران هنری نمایند و با گفتن شعرهای ساده و هَناینده[1] مردم را بسَهانند[2] ولی چنین چیزی دیده نشد و از آغاز مشروطه ما جز چند تکه شعر ستوده نمی‌شناسیم.

اینکه گفته می‌شد : «شعر زبان احساساتست» دروغ آن درآمد. اینگونه شعر زبان سَهِشها (یا احساسات) نیست. بلکه بازیچه‌ی قافیه‌بافی و «مضمون»سازیست. باز در شعرهای عامیانه می‌بود که در تبریز و دیگر جاها کسانی سهشهایی نشان میدادند.

یک چیز خنک این می‌بود که کسانی از مشروطه سود جسته درمیان همان غزلهای بیمعنای خود تشبیه‌های تازه‌ای می‌آوردند : «در بهارستان روی تو چشم و مژگان و ابرو و دهان شورا دارند ، بر قتل منِ دلشده قانون میگزارند» و این را «تجدد در ادبیات» می‌نامیدند.

۱ـ هناییدن = تأثیر کردن ؛ هناینده = مؤثر

۲ـ سَهانیدن = برانگیختن احساسات ؛ سَهیدن = انگیخته شدن احساسات ؛ سَهِش = احساس

در این باره سخن بسیار است و مرا فرصت نیست. نتیجه‌ای که از این سخنان می‌باید گرفت آنست که دستگاهی باین بیهودگی و بی‌ارجی را بهایهوی گزارده جوانان را از راه می‌بردند و در زمانی که بدانشها و هنرها[1] آنهمه نیاز هست جوانان را از پرداختن بآنها بازداشته بشعر خواندن و شعر گفتن وامیداشتند و چنین خیانت آشکاری را ناسزا نمی‌شمردند.

نمی‌دانم بیاد میدارید که در سال ۱۳۱۳ که هزاره‌ی فردوسی برپا گردید و خود سالِ آخرِ هایهوی می‌بود چه اندازه شعرها در روزنامه‌ها و مهنامه‌ها بچاپ میرسید ، چه انجمنها در تهران و دیگر جاها بنام «انجمن ادبی» برپا میگردید ، چه گفتارها در روزنامه‌ها نوشته می‌شد ، چه کتابها پراکنده میگردید. در زیر پای جوانان دامهای گوناگون گسترده شده بود.

من آن روزها را فراموش نکرده‌ام. روزنامه‌ها را که بدست میگرفتم و چشمم بآن شعرها می‌افتاد و برخی را میخواندم و بتکه‌های لوس و بی‌معنی برمیخوردم اندوه دلم را پر میگردانید. من کم شعر را بیاد سپارم. با اینحال برخی شعرها از آنها بیادم مانده که شبی که در انجمن ادبی گفتار راندم برای نمونه آنها را خواندم. اینک برای شما نیز میخوانم :

لیلیا شرمت بود تو خفته در آغوش یار　　　بینوا مجنون بکوه و دشت و هامون دربدر

بیچاره شاعر چنین می‌پندارد که لیلی هنوز زنده است و در آغوش یار میخوابد و مجنون نیز زنده است و در کوه و دشت سرگردان میباشد ، و زبان باز کرده به لیلی نکوهش میکند. هزار سال پیش در عربستان داستانی گفته شده که شاید هم راست نبوده. در ایران تاکنون پنجاه مثنوی بنام آن داستان ساخته شده و هزارها مغز تباه گردیده و هنوز بپایان نرسیده. آیا این «اظهار احساسات» است یا «مضمون‌بافی» است؟..

گذری کن بسر تربت محمود و ببین　　　که چه سان بر لب او ذکر ایاز است هنوز

داستانی بنام عشقبازی سلطان‌محمود با ایاز نام غلامش گفته شده که اگر راست بوده کاری

---

[1] ـ یک معنی هنر ، صنعت می‌باشد.

بسیار پست بوده ، این شاعر پس از هزار سال آن را بیاد ما می‌اندازد و مدعیست که اگر گـذری بسـر خاک محمود کنیم خواهیم دید «برلب او ذکر ایاز است هنوز». محمود که استخوانهایش خاک شـده شاعر بدبخت او را زنده می‌پندارد و سخن از لبش میراند. آیا چنین «مضـمون» پـوچ بیخردانـه چـه سود تواند داد؟!

با یک دو شیشه می که اگر جرعه‌ای از آن نوشد گدای شهر شود شاه نیکبخت

این شعر چه معنی میدارد؟!.. آن کدام مِی است که اگر کسی جرعه‌ای از آن بنوشد شـاه نیکبخـت خواهد بود؟! چنین کیمیایی در کجاست؟! من نمی‌دانـم از اینهمـه سـتایش کـه از بـاده میکننـد چـه نتیجه‌ای میخواهند؟! بسیار نیک ، باده سرخوشی آورد و خورنده را شاد گرداند. ولی این شادی و خوشی بسیار کمست و بِهر حال جای اینهمه ستایشهای گزافه‌آمیز نیست. اینها جز نافهمی شمرده نمی‌شود.

گر قطع کنی پای مرا از سر زانو با سر بسر راه تو آیم بگدایی

دانسته نیست چرا معشوق میخواسته پای این را از سر زانو ببـرد؟!. در عاشـقی و معشـوقی بسـر بریدن و پا بریدن چه نیاز است؟! دانست نیست این چگونه با سر ، راه خواستی رفت؟!. مگر آدمی سر بزمین و پا بهوا راه تواند رفت؟. دانسته نیست آرزوی گدایی چه می‌بوده؟! بـدبخت شـاعرک دسـتش بمضمون دیگری نرسیده و چنین مضمونی پست و دلخراش بافته و بشعر کشیده :

درمیان خر و آدم شده‌ام گم زانکه صورت آدمی و سیرت خر داشته‌ام

بدبخت نافهم آبروی خود را فدای مضمون‌سازی و شعربافی کرده. برای آنکه مضمون بافد خود را خر گردانیده. آفرین بشاعرا! آفرین بادبیات ایران!

جوانان را از راه برده برانگیخته بودند که بنشینند و مغزهای خود فرسایند و چنین سخنان پوچ و بیهوده‌ای را پدید آورند ، چرا که ادبیات است. شبی که در انجمن ادبی می‌بودیم *افسر* رئیس انجمـن گفت : «هزاروسیصد شاعر داریم». من ندانستم تنها تهران را میگفت یا تهران را بـا شهرسـتانها. بِهـر حال این هزاروسیصد آنها می‌بودند که همبستگی با انجمن ادبی میداشتند و *شـاهزاده افسـر* آنـان را

می‌شناخت. میتوان گفت یک هزاروسیصد تای دیگر در پشت سر آنها می‌بودند. دوهزاروششصد تن می‌بودند که شب و روز آسوده ننشسته شعر می‌ساختند. انجمنهای ادبی در همه جا «فعالیت» نشان می‌داد. بیاد میدارم در همدان که از شهرهای شاعرخیز ایرانست انجمن ادبی دو تا می‌بود.

میدانم خواهند گفت : «آنها جوانانی می‌بودند ناپخته ، شعرهای بد میگفتند». میگویم : پیرانتان هم می‌شناسیم. بهتر است چند شعری هم از پیرانتان بیاورم :

هر کس که به بر ساده بکف باده ندارد　　　اسباب نشاط و طرب آماده ندارد

نمی‌دانم می‌شناختید «عبرت» نام مردی را که هفتاد سال با بیکاری و بی‌خاندانی و باده‌خواری و بچه‌بازی و یاوه‌بافی گذرانیده و چند سال پیش مُرد که شعرها در مرگش گفتند و گفتارها نوشتند. این شعرها ازوست که در روزنامه‌ها چاپ شده بود :

کام دل را یک شب از آن سیمبر خواهم گرفت　　　وقت پیری عشقبازی را ز سر خواهم گرفت

گر پدر منعم کند از عشق آن زیبا پسر　　　از پدر دل در هوای آن پسر خواهم گرفت

اینها هم ازوست. اینها هم در روزنامه‌ها بچاپ رسیده بود. با صد رسوایی اینگونه شعرها را روزنامه‌ها چاپ کرده می‌پراکندند ، دیوان ایرج را با آن رسوایی بیست‌وپنج‌هزار نسخه بچاپ میرسانیدند ، اینهمه زشتیها را میکردند و نامش را «ادبیات» میگزاردند.

این شعرها هم از «قصیده‌ی ماستی» میرزا حبیب اسپهانی است که در استانبول زیسته و مرده و شعرهایش در مهنامه‌ی «ارمغان» بچاپ رسیده.

مالیده است بر رخ خویش آن نگار ماست　　　هر ماستی که بیند گوید نگار ماست

چون ماست هست رنگ شکوفه سزد سپس　　　فصل بهار بردمد از شاخسار ماست

آنجا که هست ماست نیاید بکار دوغ　　　وآنجا که هست قیماق ناید بکار ماست

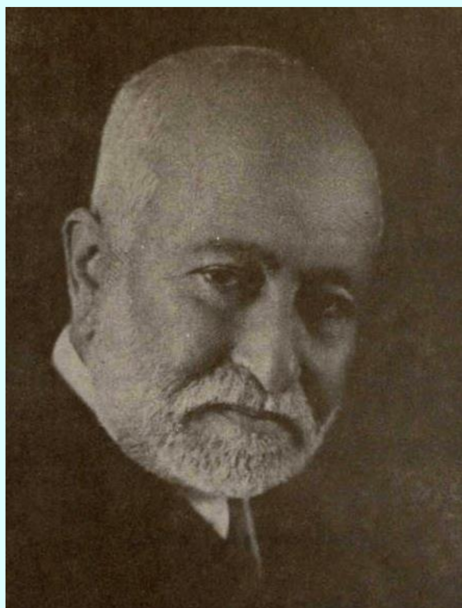
شیر و پنیر و خامه و قیماق می‌شود　　　از دسترنج ماست‌کشان هر چهار ماست

از ماست بس زنان که سپیداب برزنند　　　شاید که روسفید شود ز افتخار ماست

شاید شود شکنبه‌ی حوران جنتی　　　خیکی که پروراند پرهیز کار ماست



میرزاحبیب اسپهانی



شاهزاده افسر

چهل‌ودو بیت همه‌اش اینگونه سخنان بی‌معنیست. ببینید اندازه‌ی نافهمی و درماندگی را : مردی بازرگان در جایی همچون استانبول نشسته و مغز خود فرساییده و اینها را بافته. مردی آنها را خوانده و پسندیده و نسخه برداشته و باداره‌ی «ارمغان» ارمغان گردانیده. مدیر ارمغان[1] آنها را پسندیده خوش داشته و بچاپ رسانیده. اینها همه بوده چرا که شعر است ، چرا که ادبیات است.

این هم نمونه‌هایی از شعرهای پیران. شگفت آنست که این ایرادها را که میگیریم و این مضمونهای چرند را که می‌بافند بیادشان می‌آوریم میگویند : «پس چه کار کنیم؟!.. اگر اینها را نگوییم چه بگوییم؟!.». میگویم : «هیچی نگویید. مگر ناچارید که بگویید؟!.» بیادم می‌افتد که روزی در تبریز با روضه‌خوانی گفتگو کرده میگفتم : «اینها که شما میخوانید همه دروغست ، افسانه است». گفت : «پس چه بخوانیم؟!. راستش را از کجا بیاوریم؟!..» گفتم : «هیچ نخوانید. که شما را ناچار گردانیده که باید چیزی بخوانید؟!..».

راستی داستان اینان داستان روضه‌خوانهاست. چنانکه روضه‌خوانها می‌پندارند که «تعزیه‌ی امام‌حسین باید بود» ، و هیچ نمی‌اندیشند که تعزیه چیست؟ ، آنگاه چرا باید بود؟ ، بیکباره از این

۱ـ همان وحید دستگردی که نامش رفت.

اندیشه‌ها دور میباشند ، اینان نیز همان حال را میدارند و می‌پندارند که شعر باید بود و هیچگاه نمی‌اندیشند که «اینها که هست شعر نیست ، سخنبازیست ، قافیه‌سازیست».

روزی یکی میگفت : «شما شعرشناس نیستید. شعرهایی در «تاریخ هجده‌ساله» نقل کرده‌اید که سست است :

هر کسی نقد خود منات نمود — آخر او را منات لات نمود
ای بسا شهسوار فرزین را — بازی این منات مات نمود
چه حسابیست هر که داخل شد — فوراً آلاف را مآت نمود
پس مآتش رسید بر آحاد — وانگه آحاد هم وفات نمود

اینها دارای محسنات شعریست ولی سست است».

گفتم : آن شمایید که شعرشناس نیستید. شما بازی کردن با واژه و سخن را شعر می‌نامید. از آنسو هم میگویید : «شعر زبان احساسات است». می‌باید بگویم : شما معنی «احساس» یا «سهش» را هم نمی‌دانید. شما چون روضه‌خوانهایید. آنان چون بهانه‌ی دیگری بکار بیهوده‌ی خود پیدا نمی‌کنند فلسفه بافته چنین میگویند : «کسی که مظلوم کشته شده آدم باید دلش باو بسوزد ، باید همدردی کند ، این لازمه‌ی انسانیت است». این را میگویند و نمی‌دانند که در اینگونه زمینه‌ها «گذشت زمان» خود کارگر و هنایَنده است. داستانی که هزاروسیصد سال پیش رخ داده جای همدردی نیست. دلمان خواهد سوخت ولی چه همدردی توانیم کرد؟!. آنگاه دل سوختن و همدردی کردن هم اندازه دارد. بیک داستان تا کی باید دل سوزانید؟!.. تا کی باید گریست؟!.. پس از همه‌ی اینها اگر سخن شما راستست پس چرا یادی از ستمدیدگی و کشته شدن ثقةالاسلام و شیخ سلیم و میرزا علی واعظ و میرکریم و حسن و قدیر نمی‌کنید که دیروز در راه این کشور و توده کشته شدند؟!.

شما نیز میگویید : «احساسات» ، و هیچ نمی‌دانید که سهش یا احساس آنست که از پیشامدهای زندگانی در دل آدم پدید آید. شما مضمون‌بافی خود را «احساس» می‌نامید. بگو ببینم آن قصیده‌ها که استادانتان می‌سازند یا غزلهایی که می‌سرایند کدام یکی از روی سهش است؟!. این از

روی سهشست که می‌نشینید و با خود میگویید : «بیکارم و بهتر است غزلی بسازم». نخست قافیه‌ها را فهرست میکنید : «تبر ، خبر ، ضرر ، خطر ، بتر ، شکر ، هدر.» آنگاه با صد سختی شعرها می‌بافید و هر کدام از اینها را در پایان یکی از آنها میگنجانید. آیا این از روی سهشست؟!. **شما سهشهاتان مرده. باین دلیل که هایهویی را که در جهانست نمی‌فهمید و آنچه در کشورتان میگذرد درنمی‌یابید.** تنها چیزی که می‌شناسید یاوه‌گوییست. آن چیزهایی که شما می‌سازید و بیرون میریزید «سخن مرده» است. سخنیست که روان نمی‌دارد. سخنیست که بجهان و زندگانی بستگی نمی‌دارد. ولی شما آنها را شعر میخوانید.



شیخ سلیم



ثقةالاسلام

آن چهار بیت که من در «تاریخ هجده‌ساله» یاد کرده‌ام اگر سست هم هست باری سخن زنده است. زیرا از روی سهش گفته شده ، سهشی که از پیشامدها برخاسته بوده. در آن روزها در ایران داستان منات روسی یکی از گرفتاریها می‌بود. صدها کسان دارایی خود را در آن راه از دست دادند. منات که بهایش در نتیجه‌ی جنگ پایین آمده بود میخریدند و بامید بالا رفتن نگه میداشتند. ولی هفته‌ی آینده ، باز پایین می‌آمد ، هفته‌ی دیگر همچنان ، بدینسان پایین میرفت تا بیکباره از بها افتاد و یا بگفته‌ی شاعر «وفات نمود».



میرزا علی واعظ



میرکریم بزار

شاعر این حال را نشان داده. شما میگویید : «محسنات شعری دارد» من میگویم : اگر نداشتی دیگر بهتر بودی. شما همه‌ی نگاهتان بآن واژه‌بازیهاست و من نگاهم بمعنی میباشد.

سپس گفتم : شعرِ از روی سهش آنهاست که میرزا علی‌اکبر صابر گفته. بدیها و آلودگیهای توده را بدیده گرفته و درباره‌ی آنها شعر ساخته و بچاپ رسانیده. ملایان تکفیرش کرده‌اند و بزیان و گزند افتاده ، چون از روی سهش و فهم می‌بوده پس ننشسته. یک نمونه از شعرهای او ریشخند بشاعران ایرانست که تندیسه‌ای[مجسمه] از آنها پدید آورده و ما چون شعرهای او را با ترجمه‌ی فارسیش با همان تندیسه یا نگاره[=نقاشی] بچاپ رسانیده‌ایم شما توانید آنها را دید.[1]

آن کار صابر و روزنامه‌ی ملانصرالدین می‌بود که با خویهای بد مردم میجنگیدند و شعر را نیز در آن باره بکار می‌بردند. این هم شما که در ایران قصیده و غزل بسبک ترکستانی می‌سازید و مضمون‌بافیهای خود را «احساسات» می‌نامید. اگر شما را «احساس» هست پس چرا اینهمه آلودگیهای توده را نمی‌بینید؟

در مهنامه‌های شما پیشنهاد می‌شود که شاعران درباره‌ی «فتح سومنات» که هزار سال پیش

۱ـ «شما توانید دید» سبک شده‌ی «شما توانید دیدن» است. بهمین سان «تواند رفت» ، «باید شُست» و «شاید گفت» سبک شده‌ی «تواند رفتن» ، «باید شستن» ، «شاید گفتن» است و مانندهای این.

سلطان‌محمود غزنوی کرده بسبک عنصری قصیده‌ها سازند. این نمونه‌ی مردگی «احساسات» شماست. این دلیل دیگر است که شما درپی سخنبازی هستید نه درپی بازنمودن سهشها.

ما آزمایش دیگری در این باره از شاعران ایران کرده‌ایم. در آن سالی که ما گفتارها در پیمان در همین زمینه‌ها نوشتیم و هایهویی برخاست و مرا بانجمن ادبی خواندند که گفتاری راندم ، برخی از همان شاعران همداستانی[=موافقت] با ما نشان دادند و خود شعرهایی در نکوهش شیوه‌ی کهن شاعران ایران سرودند که ما برخی را در پیمان بچاپ رسانیدیم. مثلاً :

آقای کسروی آن مرد دانا	که یزدانش هماره یار باشد
چه خوش در انجمن گفت این سخن را	که بس مطلوب و معنی‌دار باشد
در اطراف یکی موضوع پوچی	نباید اینهمه گفتار باشد
هزاران بیت هر دیوان شعری	حدیث چشم مست یار باشد
و یا تکذیب و هجو بی‌دلیلی	ز دلق و جُبّه و دستار باشد
همیشه طعنه و پرخاش شاعر	بشیخ و پیر پرهیزکار باشد
و یا از باده تعریفست و ساقی	و یا تشویق از میخوار باشد
و یا از لیلی و مجنون حدیثی	که بنیادش همه پندار باشد
و یا وصف از دهان تنگ دلبر	وز ابروی خم دلدار باشد
دو ثلث شعر شاعرهای ایران	حکایت از گل و گلزار باشد

پنداشته می‌شد که اینها از روی سهش است. گفته‌های ما در آنان هناییده و باین شعرها واداشته. ولی سپس دیده شد که همانان پی شیوه‌ی کهن را می‌دارند و باز همان گونه شعرها می‌سازند ، و نیک روشن گردید که آنچه شعرها بهمداستانی ما میگفتند از این راه می‌بوده که مضمونهای نوی بدست آورده بودند.

داستانی بدتر از اینها دیده شد ، و آن اینکه شاعری که در جای دیگری نامش برده‌ام شعرهایی در هجو شاعران ساخته بود در این زمینه : «شاعری دلش درد گرفت. پیش پزشک رفت. پزشک نیک

نگریست و دردی درو نیافت. پرسید : آیا بتازگی شعر گفته‌ای که بکسی نخوانده باشی؟ گفت : قصیده‌ای گفته‌ام. گفت : آن را بکسانی بخوان. درد دلت آرام خواهد گرفت. شاعر چنان کرد و بهبود یافت».

چنین شعرهایی ساخته آورده بود که ما بچاپ رسانیم. من دلم سوخت. چه دیدم بیچاره شاعر دوزخ طبعش زبانه میکشد و بانگ «هَلْ مِن مَزِید» میزند ، و او ناچار است برای آرام گردانیدن آن ، مضمونهایی پیدا کند و برشته‌ی شعر کشد ، اگرچه هجو خودش و همکارانش باشد. بیادم افتاد آنکه انوری آن هجو زشتی را از مادرش کرده.

این رشته را در اینجا بپایان میرسانم ولی برای آنکه داوریمان بدادگری هرچه نزدیکتر باشد میخواهم در پایان نشست از برخی شعرهایی که میتوان آنها را برخاسته از سهشها دانست و «سخن زنده» نامید یادی کنم.


عارف قزوینی

چنانکه گفتم در آغاز جنبش مشروطه با همه‌ی فرصتی که بدست آمده بود از شاعران هنرنمایی چندان دیده نشد. در این باره آنچه بوده و من میدانستم در «تاریخ مشروطه» یاد کرده‌ام.

پس از پیشرفت مشروطه حال همان بود. در اینجا نیز جز شعرهای کمی چیزی که درخور ارج باشد دیده نشد. یکی از کسانی که میتوان نام برد عارف قزوینی بوده. این مرد میخواسته «شاعر مشروطه» باشد. ولی افسوس که نتوانسته همچون صابر باشد و زنجیرهای شیوه‌ی کهن را از دست و پای خود بگسلاند. اینست بیشتر شعرهایش بِهمان شیوه‌ی کهن بوده که نتوان ارج چندان نهاد. آنچه از شعرهای عارف ارجدار بوده و میتوان نام «سخن زنده» بآنها داد تصنیفهای اوست.

تصنیفهایی که عارف می‌ساخت و خود در کنسرتها میخواند بزبانها می‌افتاد و خود از روی سهشهایی می‌بود که پیشامدها پدید می‌آورد. من فراموش نکرده‌ام که سال نخست که به تهران آمدم تصنیف : «بماندیم ما مستقل شد ارمنستان» تازه پراکنده شده بود. آوازه‌خوانان میخواندند ، بچه‌ها میخواندند ، دختران در خانه‌ها میخواندند. همین حال را میداشت تصنیفهای دیگر او.



ایرج‌میرزا

ایرج‌میرزا با آن زشتخویی که از خود نشان داده و سخنان ناپاک بیرون ریخته برخی شعرهایش درخور آنست که ما در شمار «سخنان زنده» گیریم. از جمله آن شعرهایش که میگوید :

به زهد گربه شبیه است زهد حضرت شیخ
نه بلکه گربه تشبه بآن جناب کند
اگر ز آب کمی دست گربه تر گردد
بسی تکاند و بر خشکیش شتاب کند
باحتیاط ز خود دستِ تر بگیرد دور　　چو شیخ شهر ز آلایش اجتناب کند
کسی که غافل از این جنس بود پندارد　　که آب ، پنجه‌ی هر گربه را عذاب کند
ولی چو چشم حریصش فتد بماهی حوض　　ز سینه تا دم خود را درون آب کند

یک شاعر دیگر که می‌باید در اینجا نام بریم پروین اعتصامیست. این دختر ایرانی شیوه‌ی نوی پیش گرفته و شعرهایش نیز که من برخی را دیده‌ام از روی اندیشه‌های بلند و سهشهای نیکخواهانه بوده. برای نمونه اینها را یاد کردم.

نتیجه‌ی گفته‌هامان در این نشست چند چیز بود :

۱) ما دشمن شعر نیستیم و نمی‌گوییم شعر نباشد. ما میگوییم : **شعر سخنست و سخن باید برای معنی باشد ، از روی نیاز باشد.**

۲) شاعران در ایران خود شعر را خواستی شناخته‌اند و اینست دربند معنی و نیاز نبوده پیاپی شعرها گفته از خود بیادگار گزارده‌اند و این جز یاوه‌گویی نبوده.

۳) بیشتر شاعران شعر گفتن را پیشه‌ی خود گردانیده‌اند که گذشته از آنکه پی کاری نرفته‌اند و همیشه بیاوه‌گویی پرداخته‌اند ، بستایشگری برخاسته و چاپلوسی و گزافه‌گویی و نادانیهای دیگری از خود نشان داده‌اند.



پروین اعتصامی

۴) برخی از آنان بسیاهکاریهای پستی برخاسته زبان بهجو باز کرده‌اند که خود لکه‌ی ننگی در تاریخ ایرانست.

۵) اینگونه شعرگویی «بازنمودن سهشها» (یا اظهار احساسات) نیست و بازی کردن با سخنست. بِهر حال یک چیز بی‌ارجیست.

۶) دسته‌ی بدخواهان برای آلوده گردانیدن جوانان و فرسودن مغزهای آنان کوشیده‌اند که اینگونه شعرگویی را درمیان آنان رواج دهند و این کوششهای ما بیش از همه در برابر آن دسته است.

نشست سوم

زیان بس بزرگی که از شعرها برخاسته

در نشست گذشته گفتیم ما را درباره‌ی شعر دو سخنست که یکی را در آن نشست گفتیم و اینک میخواهیم دیگری را بگوییم.

در آن نشست گفتیم : شاعران معنی شعر را ندانسته و بیاوه‌گویی پرداخته‌اند ، آنگاه ستایشگری کرده‌اند ، گزافه‌ها بافته‌اند ، زبان بهجو آلوده‌اند. اینها را گفتیم. ولی افسوس که زیان شعر تنها آنها نیست و یک رشته زیانهای بزرگتری از شعر در ایران پدید آمده. زیرا چند تن از شاعران اندیشه‌های زهرآلودی در مغز میداشته‌اند و آنها را در شعرهای خود جا داده‌اند که می‌باید گفت : یاوه‌گویی را با بدآموزی توأم گردانیده‌اند. همچنان چند تن از بدآموزان شعر را افزاری برای کار خود گرفته‌اند.

این شاعران بدآموز یا بدآموزان شاعر زیانهای بس بزرگ را باین توده رسانیده‌اند که می‌بایست جداگانه بازنماییم. این چند تن خیام و سعدی و مولوی و حافظ بوده‌اند که از هر کدام جداگانه سخن خواهیم راند :

۱ـ خیام :

خیام بنیادگزار خراباتیگری است. نخست بگویم که این نام «خراباتیگری» را ما گزارده‌ایم. تا ده سال پیش من آگاهی از خیام نمی‌داشتم. گاهی میدیدم او را «فیلسوف» میخوانند ، گاهی «مشکّک» می‌نامند. هنگامی که میخواستم ازو سخن رانم شعرهایش را خوانده دیدم که او اندیشه‌هایی را دنبال میکرده : «جهان هستی هیچست و پوچست. ما نمی‌دانیم از کجا آمده‌ایم و

بکجا میرویم. نمی‌دانیم بهر چه آمده‌ایم و چه کار باید کنیم. پس باید پروای گذشته را نداشت ، اندیشه‌ی آینده نکرد ، دمی را که در آنیم فرصت شمرد و بخوشی کوشید. باید خود را بدامن ساغر و باده انداخت و اندوه از خود دور گردانید».

این پایه‌ی خراباتیگریست. ولی خیام چیز دیگری هم بآن می‌افزاید که «جبریگری» باشد. میگوید : «هر آنچه خواهد شد از نیک و بد از پیش نوشته شده. کوششی که ما کنیم نتیجه‌ای نخواهد داشت».

چون درمیان شعرها بارها نام «خرابات» می‌برد که بمعنی میخانه می‌بوده از اینرو من باندیشه‌های او (یا بهتر گویم : ببدآموزیهایش) نام «خراباتیگری» گزاردم.

اینک برخی از شعرهای خیام را برایتان میخوانم :

ای بیخبر این طاق مجسم هیچست — این تارم نُه سپهر ارقم هیچست
خوش باش که در نشیمن کون و فساد — وابسته‌ی یک دمیم و آن هم هیچست

هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا — چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه‌ی خاک — نقاش ازل بهر چه آراست مرا

روزی دو که مهلتست مِی خور مِی ناب — کاین عمر دو روزه برنگردد دریاب
دانی که جهان رو بخرابی دارد — تو نیز شب و روز ز مِی باش خراب

امروز تو را دسترس فردا نیست — و اندیشه‌ی فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست — کاین باقی عمر را بقا پیدا نیست

ای آمده از عالم روحانی تفت — حیران شده در [پنج و] چهار و شش و هفت
مِی خور چو ندانی ز کجا آمده‌ای — خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

با باده نشین که ملک محمود اینست　　　وز چنگ شنو که لحن داوود اینست
از نامده و رفته دگر یاد مکن　　　حالی خوش باش زانکه مقصود اینست

بر لوح نشان بودنیها بوده است　　　پیوسته قلم ز نیک و بد ناسوده است
در روز ازل هرآنچه بایست بداد　　　غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست　　　نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام مِی از کف دست　　　در بی‌خبری مرد چه هشیار و چه مست

چون نیست و هرچه هست جز باد بدست　　　چون هست به هرچه هست نقصان [و] شکست
انگار که هست هرچه در عالم نیست　　　پندار که نیست هرچه در عالم هست

زین پیش نشان بودنیها بوده است　　　پیوسته قلم ز نیک و بد ناسوده است
تقدیر ترا هر آنچه بایست بداد　　　غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

اینهاست آموزاکهای[1] خیام. ولی اینها جز اندیشه‌های خامی نیست. نخست این بسیار خامست که کسی از اینجهان شگفت چشم ببندد و بگوید : «این طاق مجسم هیچست». بسیار بیخردیست که درپی دانستنیهای اینجهان نباشد و بگوید : «مِی خور که ندانی ز کجا آمده‌ای ...» راستست که ما همه‌ی رازهای سپهر را نمی‌توانیم دانست. ولی چنان هم نیست که هیچ ندانیم.

دوم این خامی دیگر است که کسی بگوید : «ما چون نمی‌دانیم از کجا آمده‌ایم و بکجا خواهیم رفت باید پروای گذشته نکنیم و در اندیشه‌ی آینده نباشیم و دم را غنیمت شمرده بمستی و خوشی کوشیم». این نتیجه را از آن مقدمه نتوان گرفت. گرفتم که ما نمی‌دانیم از کجا آمده‌ایم و بکجا میرویم ، باید بزندگانی بی‌پروا نباشیم. باید پروای گذشته کرده از آن پند گیریم. در اندیشه‌ی آینده

۱ـ آموزاک = آنچه آموزند ، تعلیم

بوده بسیج[=تدارک] زمینه برای آسایش خود کنیم. راست است که ما را باینجهان بی‌اختیار آورده‌اند. ولی بما فهم و خرد و توانایی داده‌اند که جهان را آباد کنیم و درپی نیکی زندگانی باشیم. خیام اگر درپی خوشی می‌بوده بایستی این بداند کـه **خوشی در حالی تواند بود که کسی پروای گذشته و آینده کرده زمینه برای آسودگی و خوشی آماده گرداند.**

بارها این مثل را گفته‌ایم : چنین انگارید گروهی را با زور کوچانیده در بیابان خشکی جا داده‌اند. باید آنان در اندیشه‌ی زندگانی خود باشند و ببسیج زمینه کوشند ، نه آنکه بگویند : «ما را باینجا با زور آورده‌اند» و باین بهانه از کار و کوشش بازایستند که هرآینه دور از خرد است. باز گفته‌ایم **اگر کسی را با زور و ستم بزندان اندازند باز باید در اندیشه‌ی زندگی باشد و آن زور و ستم را بهانه‌ی بی‌پروایی و بی‌باکی نگرداند.**

سوم آنهمه ستایش که خیام از باده کرده بسیار بیخردانه است. باده هرچه هست باشد ، ستایش آن اینهمه نیست.

چهارم این نادانی بزرگی از خیام بوده که بگوید : «زین پیش نشان بودنیها بوده» و آن پافشاری را بروی جبریگری نماید. خیام چرا آن نمی‌دیده که **هر که پی کاری را میگیرد و میکوشد نتیجه برمیدارد و هر که پی کاری نمی‌رود و یا سستی نموده نمی‌کوشد نومید میگردد؟!**. چیزی باین آشکاری را چرا نمی‌دیده؟!.

ببینید نافهمی را : میگوید درپی کار و کوشش نباشید ، بودنیها بوده است ، پروای گذشته و آینده نکنید. با اینحال آرزوی خوشی میکند. من نمی‌دانم نادانی از این بدتر چه باشد. آیا این کسست که فیلسوف میخوانند؟!.

خوشی‌ای که این مرد آرزو میکند جز آن نتوانستی بود که کسی خود را بیکبار به بیغیرتی و بی‌ننگی زند و با همه‌ی لختی و گرسنگی خوشیها کند. این توانستی بود خوشی‌ای که نتیجه‌ی دستورهای اوست.

اینها بدآموزیهای زهرآلود و تندیست که خیام در قالب رباعیهای بسیار شیوای خود گنجانیـده. از شعر این سودجویی ناسزا را کرده است.

نتیجه‌ی این بدآموزیهای خیام آن بایستی بود که مردم ایران بودنیها را بوده دانسته خـود را بـه بی‌باکی و بیدردی زده دمی را غنیمت شمارند و ناگهان مغولان برسند و آن گزند و آسیب را برسانند. چنانکه بارها گفته‌ایم **آن زبونی که ایرانیان در برابر مغولان نشان دادند بیش از همه نتیجــه‌ی صوفیگری و باطنیگری و خراباتیگری می‌بود. این سه رشته بدآموزیها ایرانیــان را ســرگرم داشته خونهاشان از جوش انداخته از مردانگی و جانبازی بی‌بهره‌شان گردانیده بود.**

یکی از کارهای خیام که بکسانی بسیار خـوش مـی‌افتـد و آن را نشـان دلیـری خیـام شـناخته بستایش می‌پردازند ، ایرادهاییست که او بدستگاه آفرینش میگیرد و با خدا به چَخِش برمیخیزد.

ولی این جز نتیجه‌ی سبکسری و کوته‌اندیشی نیست. از این سخنان چه سودی توانسـتی بـود؟!. این سخنان هنگامی جا داشت که خیام با خدا همسخن باشد و اینهـا را بـاو بگویـد و خـدا پذیرفتـه گردش جهان را دیگر گرداند. جز در چنان هنگامی جا نداشتی. نتیجه‌ی این سخنها از خیـام جـز آن نبوده که مردم را در کوششهای سودمند و در نیکوکاریها سست گردانَد ، و از آنسـو دسـتاویز بدسـت بدکاران و زیانمندان دهد.

بارها گفته‌ایم : اینجهان همینست که هست. از ایرادهایی که کسانی سبکسرانه و کوتـاه‌اندیشـانه بگیرند ، دیگر نخواهد شـد. **یگانه راه همانست که مردمــان بکوشــند و از بــدیهای اینجهــان بکاهند.** بارها گفته‌ایم : در اینجهان نیک و بد توأمست. ولی خدا بما فهم و خرد داده کـه نیـک را از بد بازشناسیم. رشته‌ی کارهای اینجهان را بدست ما سپرده که تا توانیم آن را از بدیها بپیـراییم. اگـر خیام مرد بافهمی بودی بایستی اینها را بفهمـد. بایسـتی بجـای آن سـخنان بدمسـتانه مـردم را بـه نیکوکاری و نبرد با بدیها برانگیزد.

می‌باید گفت : پیدایش خیام و داشتن چنین اندیشه‌هایی سراپا زیان و زهرآلود و گنجانیدن آنهـا

در شعر ، که سپس دیگران هم پیروی کرده‌اند و بر شماره‌ی آنگونه رباعیها افزوده گردیده ، خود آسیبی برای ایران بوده. پیشامدی ناخجسته در تاریخ کشور بوده. جز خدا کسی چه داند که این رباعیها که بنام خیام خوانده می‌شود چه زیانهایی را پدید آورده.

اکنون سخن در آنست که در آن هیاهوی ادبیات که یادش کردیم جای بس بزرگی برای این رباعیهای خیام باز کرده‌اند. خیام را فیلسوف بسیار بزرگی ستوده چنین وانموده‌اند که اروپاییان شیفته‌ی رباعیهای اویند ، و رشک می‌برند که چنان فیلسوفی از آسیا برخاسته و از اروپا برنخاسته ، و بنام او بایران و ایرانیان پاس میگزارند. باین دستاویز رباعیهای خیام را پیاپی چاپ کرده بیرون ریخته‌اند ، مردم را بخواندن و ازبر کردن آنها واداشته‌اند. رباعیهای خیام بزبانهای عربی و ترکی ترجمه شده و بچاپ رسیده. کتابها در پیرامون آنها پرداخته شده.

جای بسیار شگفتست که سخنانی بآن زیانمندی که آشکاره درس بی‌ننگی و بیغیرتی بمردم می‌آموزد چنین هایهویی درباره‌ی آن برخیزد ، وآنگاه پیش رود. از همینجا اندازه‌ی سستی خردها و فهمها را توان بدست آورد.

کسی نمی‌اندیشد که گفته‌های آن مرد چیست؟.. آیا پایه‌ای میدارد یا پندارهای بیپاست؟.. آیا سودمند است یا زیانمند؟.. همانکه می‌شنوند اروپاییان از آن ستایش کرده‌اند بتکان آمده راه می‌افتند. همانکه کسی کتاب در ستایش ازو نوشته دیگران پیروی ازو میکنند. همچون گله‌ی گوسفند ، که با یک آوازی از جا دررووند و همانکه یکی از جویی پرید همه پیروی کنند.

روزی بیکی گفتم : فلسفه‌ی خیام چه می‌بوده؟.. گفت : «میگوید من نمی‌دانم از کجا آمده‌ام و کجا خواهم رفت». گفتم : «اگر دانسته بودی فلسفه بودی. ندانستن که فلسفه نیست. پیره‌زنهای روستا هم نمی‌دانند از کجا آمده‌اند و بکجا خواهند رفت».

گفت : «میگوید حاصل زندگانی آن یک دم است که درآنیم. باید غنیمت شمرد و پروایی بگذشته و آینده نداشت. باده‌ای خورد و خوش بود» گفتم : این فلسفه‌ی او را بسیاری بکار بسته‌اند.

بسیار هستند کسانی که درپی خانه و زندگی نیستند و پروای کسی و چیزی نمی‌دارند ، هرچه پیدا کردند نوشابه و باده میخورند و یا در شیره‌خانه شیره میکشند ، این همان فلسفه‌ی خیام است.

گاهی میگویند : «آوازه‌ی خیام باروپا و آمریکا افتاده. ترجمه‌ی رباعیهای او در زبان انگلیسی از شناخته‌ترین کتابهاست». میگویم اینها همه پوچست. اگر آوازه‌ی خیام باروپا و آمریکا افتاده است افتاده باشد ، این دلیل آن نخواهد بود که ما بدآموزیهای پست او را نادیده گیریم. شما اگر پاسخی میدارید بسخنان ما دهید. وگرنه نافهمی و خیره‌روییست که رفتار اروپاییان را بِرخ ما کشید. تو گویی ما فهمی و خردی نمی‌داریم و می‌باید همچون کوران پیروی از اروپاییان کنیم.

آنگاه آوازه‌ی خیام در اروپا و آمریکا بآن بزرگی که وامی‌نمایند نیست. آری رباعیهای او به بسیاری از زبانها ترجمه یافته. انجمنی هم در لندن بنام «خیام» برپا می‌بوده. در نتیجه‌ی اینها بسیاری از اروپاییان و آمریکاییان او را می‌شناسند. ولی نه چندان که گفته می‌شود. از آنسو آنچه ما دانسته‌ایم **شعرهای خیام را در ترجمه‌ها دیگر گردانیده‌اند و این بدآموزیها با این بی‌پردگی در آنها نیست.**[1] این چیزیست که من شنیده بودم. بتازگی هم گفتاری در آن باره در «روزگار نو»[2] که در انگلستان بچاپ میرسد خوانده‌ام.

گذشته از اینها شعرهای خیام که بانگلیسی یا بزبانهای دیگر ترجمه شده بعنوان نمونه از اندیشه‌های یک شاعر شرقیست. مانندهٔ آنست که ما جمله‌هایی را از گفته‌های کنفسیوس ترجمه کنیم و در فارسی بچاپ رسانیم که جز پروای[3] کمی از سوی مردم بآنها نخواهد بود و جز هَنایش اندکی پدیدار نخواهد گردید. این جز آنست که رباعیهای خیام را در خود فارسی چاپ کنند و نام فیلسوف بروی او گزارند و با آن هایهوی بدست مردم دهند.

۱ـ این را همین امروز هم کمتر کسی میداند. بگفته‌ی برخی آگاهان ، ترجمان شعرهای خیام ، ادوارد فیتز جرالد ، که خودش هم شاعر می‌بوده ، خیامی را به اروپاییان شناسانیده که خود میخواسته.

۲ـ مهنامه‌ای که به سردبیری آرتور آربری از استادان زبان فارسی و از شاگردان ادوارد براون در انگلستان چاپ می‌شد.

۳ـ پروا = توجه

از اینها هم میگذریم : **تودهی انگلیس و فرانسه و آلمان و روس با آن اندیشههای استوار و نیرومند که در زمینهی میهن‌پرستی و غیرت و کوشش میدارند جز از مردم فرسوده و درماندهی ایران میباشند که بپذیرفتن بدآموزیهای پست آمادهاند.** میباید همهی اینها را بدیده گرفت.

بِهر حال آنچه باور کردنی نیست آنست که مردم انگلیس یا آمریکا ببدآموزیهای پست و بیخردانهی خیام ارج گزارند. ما با دیده می‌بینیم که نگزاردهاند. در این جنگ همه دیدیم که انگلیسیان فیروزی و برتری را نتیجهی ناچاریِ کوشش و تلاش دانستند و در روزهای بسیار سختی که برایشان پیش آمد هرگز از آن اندیشه بازنگشتند و هیچگاه پیروی از خیام نکردند و نگفتند : «بودنیها بوده است». نگفتند : «غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است.» نگفتند : «انگار که هست هرچه در عالم نیست ، پندار که نیست هرچه در عالم هست».

آن ستایشها که شما از خیام در کتابهای اروپایی می‌بینید همه برای فریفتن مردم بیچارهی شرق است. ماننده‌ی همان ستایشها را از روضهخوانی و سینهزنی و مانند آنها نیز میکنند. ولی هیچگاه نخواهد بود که خودشان بچنان کارهایی برخیزند.

اگر شاعری مانندهی خیام در انگلستان پیدا شود که بمردم درس جبریگری دهد و جوانان را از کوشش و تلاش دلسرد گردانیده بمستی و تنبلی و بیغیرتی وادارد هرآینه او را بدادگاه کشند و حکم بند و زندان دهند و شعرهایش را همه بآتش کشند. این چیزیست که باید بیگمان دانست.

شنیدم یکی از وزیران ایران گفتاری رانده و گفته : «در آمریکا هر کسی یک جلد از رباعیهای خیام را در بغل دارد. من که رفته بودم کسانی که از من می‌پرسیدند کجایی هستی و میگفتم ایرانی ، با شادمانی میگفتند : از میهن خیام؟. آنگاه ترجمهی رباعیها را از بغل خود درآورده بمن نشان میدادند». این گفتهی یک وزیر است. بدبختان در آن راه خیانت که می‌پویند ناچارند که چنین دروغهایی هم بسازند.

از این شگفتتر روزی یکی با من میگفت : «ما را در اروپا و آمریکا با خیام می‌شناسند». این را دلیل می‌آورد که ما باید از خیام بد نگوییم. گفتم : برو ای بیچاره برو که درد نادانی شما درمان‌پذیر نیست.

گاهی هم می‌بینیم چون کسانی نمی‌توانند بسخنان ما پاسخ دهند از درماندگی چنین میگویند : «این رباعیها همه‌اش از خیام نیست. اینها را باو بسته‌اند ...». میگویم : شما که خود خیام را ندیده بودید و نمی‌شناختید ، او را از روی همین سخنانش شناخته‌اید. همین رباعیهای اوست که آوازه پیدا کرده و شما نیز شنیده او را شناخته‌اید و جا برایش در دلهاتان باز کرده‌اید. پس چه شد که از رباعیهایش جدا میگردانید؟!.. اگر این رباعیها بکنار گزارده شود شما از خیام دیگر چه می‌شناسید که او را بزرگ و فیلسوف دانید؟! بِهر حال گفتگوی ما در پیرامون این رباعیهاست. گوینده‌ی آنها خیام یا هر که بوده است باشد.

در مردمی که خردها سست گردید یکی از بیماریها و ناتوانیها آن باشد که سخنی را چون نخست شنیدند بی‌هیچ دلیل پذیرند و در دلهای خود جا دهند. سپس اگر کسی خواست آن را از دلها بیرون کند اگرچه با دلیلهای بسیار باشد با دشواریها روبرو گردد.

در این باره نیز همانست. ستایش خیام را از اینجا و از آنجا شنیده بی‌هیچ دلیلی پذیرفته‌اند و در دلهای خود جا برایش باز کرده‌اند و اکنون که ما میخواهیم آن را از دلهاشان بیرون کنیم با همه‌ی دلیلهای که میداریم با چنین دشواریها روبرو میگردیم.

۲ــ سعدی :

سعدی با خیام جداییها داشته. خیام بدآموزی می‌بوده که از شعر سودجویی کرده. ولی سعدی شاعری می‌بوده که بهوس بدآموزی نیز افتاده.

سعدی مسلمان می‌بوده. ولی بصوفیگری نیز سری زده و از اندیشه‌های صوفیانه آگاهی یافته. همچنان از جبریگری و دیگر بدآموزیها بهره داشته و با پستیهای زمان خود آلوده می‌بوده.

سعدی همچون دیگران شعر را خواستی میدانسته. اینبوده که بآن پرداخته و یاوه‌گویی را پیشه‌ی خود گردانیده ، و چون سالها زیسته و خود مردی زباندار و گویا می‌بوده میدان بزرگی برای خود باز کرده. چیزی که بدتر بوده آنست که بهوس پندآموزی نیز افتاده و درمیان یاوه‌بافیهای خود بِهر زمینه‌ای ـ از آیین زندگانی ، سیاست کشورداری ، خیمها ، خداشناسی ، خانه‌داری ، فرهنگ نورسان ـ درآمده و چند رشته بدآموزیها از خود بیادگار گزارده. گاهی سخنان خوشنما داشته. ولی بیشتر گفته‌هایش بدآموزیست.

زیان گفته‌های سعدی از چند راه است :

۱) نخست از راه جبریگری که در آن باره پافشاری بسیار از خود نشان میدهد و رسواییها بار می‌آورد :

بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتأیید آسمانی نیست

———

گر زمین را بآسمان دوزی ندهندت زیاده از روزی

———

گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی‌گذرد از کماندار بیند اهل خرد

———

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبُرد رگی تا نخواهد خدای

———

اگر بِهر سر مویت هنر دوصد باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

———

جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدای عزّ و جل
گر رَوی در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز اجل

———

اگر ز کوه فروغلتد آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

———

گنه نبود و عبادت نبود و بر سر خلق	نوشته بود که این مقبلست و آن مردود

اگر بیاد آوریم که سعدی در زمان مغول میزیسته از این شعرهای او دربـارهٔ جبریگـری معنـی دیگری هم خواهیم فهمید. ایرانیان بدبخت که آن گزندها را از دست مغولان یافتـه بودنـد ـ ملیونهـا مردان کشته شده ، ملیونها دختران و زنان بدستگیری رفته ، پس از همه مغـولان آمـده بـر سرشـان میکوفتند و فرمان میراندند ـ در برابر چنین گزندی مردم بدبخت می‌بایست یا مرد باشـند و از جـان گذرند و از مغول کینه جویند و آنان را از کشور خود بیرون رانند ، و یا گـردن بسـتم نهـاده و بـا آن بدبختیها ساخته برای آرامش دلهای خود بهانه‌هایی جویند و خود را بـا چیزهـایی سـرگرم گرداننـد. می‌بایست یکی از این دو کار را کنند. مردم بدبخت از نداشتن راهنمایان و سران باغیرتی ایـن دوم را پذیرفته با پیشامد ساخته‌اند و این جبریگری بهانـهٔ نیکـی در دسـت آنـان مـی‌بـوده : «کارهـا بـا خداست» ، «خدا چنین خواسته» ، «به پیشانیمان نوشته بوده» ، «از بس گناه کردیم خدا چنگیـز را از قهر خود برانگیخت»[1]. رواج صوفیگری و خراباتیگری در زمان مغول نیز از این راه بوده.

سعدی در بحبوحهٔ این نومیدیها و بیچارگیها برخاسته ، و آن پافشاری که دربارهٔ جبریگـری نشان میدهد از همین راه است. او اندیشه‌های پست زمان خود را گرفته و بقالب شعر ریختـه و بـرای آیندگان ارمغان گردانیده.

۲) اندیشه‌های صوفیانه دربارهٔ بی‌ارجی جهان و چندگاهه[=موقتی] بودنِ آن سرمایهٔ بزرگـی برای یاوه‌بافیهای شاعر بوده. پیاپی آن را یاد میکند :

جهان بر آب نهاده است و آدمی بر باد	غلام همت آنم که دل بَرو ننهاد

ـــــ

هر که را خیمه بصحرای قناعت زده‌اند	گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست

ـــــ

۱ـ حمدالله مستوفی در همان زمینه شعرهایی میدارد. در این باره در کتاب «صوفیگری» نیز سخنانی رفته. (نویسنده)

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زینهار این مکن که نکرده است مقبلی
دنیا پلیست رهگذر مرد آخرت اهل تمیز خانه نسازند بر پلی

شب هر توانگری بسرایی همی‌رود درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

چو رخت از مملکت بربست خواهی گدایی بهتر است از پادشاهی

پیداست که در این باره هم پیشامد چیرگی مغول کارگر بوده. اندیشه‌های پست صوفیانه چیزهایی می‌بوده که مردم بدبخت خود را با آنها سرگرم گردانیده آتشهای اندوه را در دلهای خود خاموش میگردانیده‌اند.

۳) اندیشه‌های پست و بیخردانه‌ی زمان خود را برویه‌ی «پند» یا «حکمت» انداخته بقالب سخن ریخته :

قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

چو پرخاش بینی تحمل بیار که نرمی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبُرد قز نرم را تیغ تیز

چون زهره‌ی شیران بدرد نعره‌ی کوس زنهار مده جان گرامی بفسوس
با هر که خصومت نتوان کرد بساز دستی که بدندان نتوان برد ببوس

استاد معلم چو بود کم‌آزار خرسک بازند کودکان در بازار

ناسزایی را چو بینی بَختیار عاقلان تسلیم کردند اختیار
باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان چشمش درآر

خلافت رأی سلطان رأی جستن بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این بباید گفت اینک ماه و پروین

خواست بزرگ سعدی سخن بافتن و شعر گفتن می‌بوده. هوس پندآموزی نیز دست از گریبانش برنمی‌داشته. اینست هرچه خود اندیشیده یا پنداشته و یا از جای دیگری بدست آورده ، نیک و بد و راست و دروغ ، برشته‌ی سخن کشیده. چه‌بسا که وارونه‌گوییها کرده. مثلاً با آنهمه پافشاری درباره‌ی جبریگری در جای دیگر بکوشش ارج گزارده میگوید :

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

کسی که درباره‌ی «بخت و هنر» آن شعر را سروده و هنر را بیهوده شناخته ، در جای دیگر بآن ارج نهاده میگوید :

گر بغریبی رود از شهر خویش محنت و سستی نکشد پینه‌دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش گرسنه خسبد ملک نیمروز

سخنان نیک یا نیک‌نمایی که ما گاهی در گلستان یا در شعرهای او می‌بینیم آنهاست که از جای دیگری گرفته. مثلاً این شعرهای او :

بنی‌آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

که بزبانها افتاده و آنها را بِرخ ما میکشند از یک گفته‌ی عربی (یا حدیث) برداشته شده. من اینک عربی آن را برای شما میخوانم :

الناس فی توادّدهم کمثل جسد اذا اشتکی له عضو تداعی له سائر الجسد بالسهر و الحمی.

دلیل آنکه چنین اندیشه‌هایی در مغز سعدی نبوده آنست که با آنکه در زمان تاخت و کشتار مغول زیسته و آنهمه اندوه و بدبختی ایرانیان را با دیده دیده و آنهمه ناله‌ها را با گوش شنیده ، در شعرها و گفته‌های خود کمترین غمخواری نشان نداده. کسی که میگوید :

تو کز محنت دیگران بیغمی نشاید که نامت نهند آدمی

خود از رنج و اندوه مردم آن بی‌غمی را نشان داده. در همه‌ی شعرهای سعدی شما در دو جا یاد از

داستان مغول و از گزندهای آنها توانید یافت :

یکی در مرثیه‌ای که از رویِ سَهِشهای پست شاعری برای مُستَعصِم سروده و آسمان را بَرو خــون گریانیده :

آسمان را حق بود گر خود ببارد بر زمین		در زوال ملک مُستَعصِم امیرالمؤمنین

از آنهمه کشتارها و از آنهمه ستمهای دلگداز تنهـا کشــته شــدن «مُستَعصِــم امیرالمــؤمنین» و «زوال ملک» او بوده که شاعر را سهانیده. دیگران در حساب هیچی نمی‌بوده‌اند. مرثیه‌ای هم بعربــی درباره‌ی ویرانی بغداد (که شهر امیرالمؤمنین می‌بوده) سروده :

نسیم صبا بغداد بعد خرابها		فیالیتها کانت تمر علی قبری

دیگری یک داستان پست که درمیان «هزلیات» خود آورده و در گرماگرم دلخک‌بازیهـای خــود یادی از کشتار بغداد کرده میگوید :

بوق رویین در آن قبیله نهاد		همچو شمشیر قتل در بغداد

اینها هم نمونه‌ای از سهشهای او از رهگذر داستان دلگداز مغول میباشد.

در یک جای دیگر نیز ما نشانی از مغولان در شعرهای شاعر می‌یـابیم و آن قصــیده‌ایســت کــه در ستایش ایلخان (که آباقاخان پسر هلاکوخان می‌بوده) سروده و برای او هزار سال زندگانی خواسته است.

هوس سخنبافی و پندآموزی چندان گریبـانگیر ســعدی مــی‌بــوده کــه گــاهی او را بــدروغبافی نیــز واداشته. بیشتر داستانهایی که از خود میگوید دروغست. یکی از داستانهای دروغ او شعرهای پایین است :

قضا را من و پیری از فاریاب		رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند		بکشتی ، و درویش بگزاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود		که آن ناخدا ناخداترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت		بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد		مرا آن کس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب   خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت   نگه بامدادان بمن کرد و گفت
تو لنگی بچوب آمدی من بپای   ترا کشتی آورد ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند   که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر   نگه داردش مادر مهرور؟
پس آنان که در وجد مستغرقند   شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل   چو تابوت موسا ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور بر است   نترسد وگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی   چو مردان که بر خشک تردامنی

ببینید داستان را بِچه شیرینی سروده و چه گواهیها آورده و چه نتیجه‌ها گرفته ، راستی را هنر نموده ، ولی افسوس که از ریشه دروغست. نخست چنان داستانی نبوده و نتوانستی بود. کسی بر روی آب نتوانستی رفت. آنگاه این افسانه‌ی دروغ از پیش در کتابهای دیگر بوده است. سعدی از آنها برداشته و چنین میگوید که خود با دیده دیده است.

عاشقان ادبیات تنها بروانی و شیوایی این سخنان و توانایی که شاعر از خود در بازنمودن معنیها نشان داده می‌نگرند و آن را می‌پسندند. ولی ما باید بدروغ بودن آن نگریم ، بدآموزیهایی را که در آنست بدیده گیریم. **ما باید بیاد آوریم که سخن برای اینگونه هنرنماییهای بیهوده و زیانمند نیست. ما باید همه‌چیز را از دیده‌ی آمیغها[=حقایق] ببینیم و در ترازوی سود و زیان زندگانی بسنجیم.**

۴) زشتترین گفته‌های سعدی باب پنجم گلستان اوست. در آن باب ناپاکی خود را بهمه نشان داده و یک بدآموزی بسیار پست و ناستوده را دنبال کرده.

باید دانست که در قرن ششم جهان اسلام بسیار پست و آلوده گردیده ، مسلمانان که ایرانیان هم

از آنها می‌بودند ، چه از رهگذر فهم و خرد و چه از سوی خوی و خیم بسیار بد شده بودند. صوفیگری و خراباتیگری و دیگر گمراهیها کار خود را کرده مسلمانان را بحال بسیار بدی انداخته بود.

سخن در آنست که آن پستیها که زمینه برای داستان دلگداز مغولان پدید آورد و مغولان آن ستمهای دلگداز را کردند و سپس چیرگی نموده کشور را نیز ازآنِ خود گردانیدند ، **و در زمان پادشاهیِ آنان همان پستیها چند برابر فزونی جست.**

از آن زمان داستانهایی در کتابها هست که راستی مایه‌ی شرمندگیست. من داستانی را برای نمونه یاد میکنم : یکی از تاریخنویسان آن زمان ابن‌فوطه است. این مرد که خود در بغداد میزیسته چیزهایی می‌نویسد در این زمینه که کسانی خواب میدیده‌اند که در فلانجا فلان پیغمبر یا امام در زیر خاکست و گاهی مردم بتکان آمده میرفته‌اند و میکاویده‌اند و استخوانهایی می‌یافته‌اند و گنبدی بروی آن می‌افراشته‌اند. از جمله یک مرد علوی چنان خوابی از خود بازمیگوید. مردم با سخن او بتکان آمده میروند و جایی را که نشان داده بود میکاوند و تن بچه‌ای خون‌آلود بیرون می‌آید. مردم از راست درآمدن خواب شور برمیدارند و غوغا پدید می‌آورند. از آن میان مردی بفریاد برخاسته میگوید : «این پسر منست. چند روز پیش گم شده». دانسته می‌شود علوی تیره‌درون بهوس اینکه او نیز خوابی بیند و معجزه‌ای پدید آورد بچه‌ای را گرفته و کشته و در آنجا بخاک سپرده ، و از خامی آن نکرده که بگزارد تا زمانی بگذرد و کار بآن رسوایی نکشد. نپندارید که تنها این بوده و من تنها یک داستان را دلیل گرفته‌ام. نه ، تنها این نیست و بسیار است.

سعدی هم از مردم همان زمان بوده. جای شگفت نیست که چنان سخنانی را در باب پنجم گلستانش نوشته یا آن هزلیات پست را بیرون ریخته. نمی‌دانم بآن داستان که از خودش میگوید نیک نگریسته‌اید؟ اگر نیک نگریسته‌اید خواهید دانست که چه مرد بسیار بی‌آزرمی بوده :

در عُنفُوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری سری و سرّی داشتم ... اتفاقاً خلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم. دامن ازو درکشیدم ... سفر کرد و پریشانی در من اثر ...

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری که پس از مدتی بازآمد ... بر سیب زَنَخدانش همچو به گردی نشسته رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم. کناره گرفتم و گفتم :

تو پار برفته‌ای چو آهو امسال بیامدی چو یوزی

سعدی خط سبز دوست دارد نه هر الف جوالدوزی

امرد آنگه که خوب و شیرینست تلخ‌گفتار و تندخوی بود

چون بریش آمد و بلعنت شد مردم‌آمیز و مهرجوی بود

ببینید چه پستیها در این یک داستان پدیدار است ... ببینید چه بی‌آزرم بوده سعدی که چنین داستانی را نوشته و از خود بیادگار گزارده.

آنگاه بیایید بکسانی که چنین مردی را با آن گزافه‌ها می‌ستایند ، هیاهو درپیرامونش برمی‌انگیزند ، جشن هفتصد ساله برایش میگیرند ، کتابش را «قرآن فارسی» می‌نامند ، آن را با همان باب پنجمش در دبستانها بدست جوانان می‌دهند. ببینید اینها کیانند ، اینها چه نافهمانیند ، چه بدخواهانیند.

ما از ایرانیان چیزهایی می‌بینیم که راستی‌را باید پیش خود سرافکنده باشیم. چند سال پیش مردی با من میگفت : «میخواهم کتابی بنویسم. تعلیم و تربیت از نظر سعدی». گفتم : «سعدی درباره‌ی تعلیم و تربیت چه نظری توانستی داشت؟!.. سعدی تنها مکتب دیده بود و درباره‌اش میگوید :

استاد معلم چو بود کم‌آزار خرسک بازند کودکان در بازار

او شاعر می‌بوده و پی مضمون میگشته. اینست در یک جا میگوید تربیت مؤثر است. در جای دیگر میگوید مؤثر نیست. پس از همه‌ی اینها مگر باب پنجم گلستان را نخوانده‌اید؟!. مگر در همانجا نیست که بمعلم حق میدهد با شاگرد عشقبازی کند؟!.. از چنین کسی شما نظر درباره‌ی تعلیم و تربیت میخواهید؟!».

با آنکه اینها را گفتم و پاسخی نمی‌داشت برای آنکه یک چاپلوسی بحکمت وزیر فرهنگ کرده

باشد آن کتاب را نوشت که من نامش را در روزنامه‌ها خواندم.

سخن دیگر که می‌باید درباره‌ی سعدی گفت آنست که گفته‌های او بفارسی ، چه بـه نثـر و چـه بنظم ، روان و شیواست. اگر کسانی تنها این خواهند که از سخنان او ـ بویژه از گلستانش ـ گفـتن و نوشتن بیاموزند ، ما را بایشان ایرادی نخواهد بود. ولی این در جاییسـت کـه بـدی سـعدی و پسـتی اندیشه‌های او را بدانند و بِهر حال این درباره‌ی جوانان و نورسان نیست. کسانی اگر بخواهند همین را بهانه ساخته کتابهای سعدی را در دبیرستانها که هست نگه دارند جز فریبکاری شمرده نخواهد شد.

چنانکه گفتیم سعدی شعرهایی هم بعربی گفته. ولی آنها زبانش هـم بـد اسـت. گـاهی دیـده‌ام ستایش از آنها میکنند. فرصت‌الدوله‌ی شیرازی میگوید : اگر خود عربها بخواهند مانـنـده‌ی آنهـا شـعر بگویند نخواهند توانست. ولی این از آن گزافـه‌هـای شـاخدار اسـت. شـعرهای عربـی سـعدی پـر از غلطهاست. من تنها یک شعرش یادمست که اینک میخوانم :

نسیم صبا بغداد بعد خرابها　　　　　　فیالیتها کانت تمر علی قبری

در این یک شعر چند غلط پدیدار است :

۱) «نسیم صبا بغداد» عربی نیست. اگر عربی خواستی بایستی بگوید : «نسیم الصبا ببغداد».

۲) «بعد خرابها» بایستی پس از کارواژه‌ای[فعل] بیاید. بگفته‌ی نحویان «ظرفست و برای خـود متعلق‌به میخواهد».

۳) در مصرع دوم فاء فزونیست. «خبر مبتداست و فاء نمی‌خواسته».

۴) «نسیم» مذکر است و بایستی بگوید : «یالیته کان یمر علی قبری»

۳ـ مولوی :

مولوی از تیپ خیام است. باین معنی که بدآموزی می‌بـوده کـه از شـاعری سـود جسـته. شـما میدانید که مولوی از سران صوفیگری بشمار میرفته. باز میدانید که صـوفیگری یکـی از گمراهیهـای بزرگ می‌بوده.

این خود آسیب بزرگی برای ایران ، بلکه برای سراسر اسلام ، بوده کـه صـوفیگری از روم بشـرق آمده و بدانسان رواج گرفته ، و آن آسیب ، بسیار بزرگتر گردیده هنگامی که صوفیان شعر را افزار کار خود گرفته‌اند.

صوفیان پنداربافیهای دور و درازی میداشته‌اند کـه آنهـا را در شـعر بهتـر توانسـتندی بـازنمود. اینست فرصت را از دست نداده‌اند. شعر برای صوفیان چیز بسیار خوشی مـی‌بـوده. زیـرا هـم هـوس سخنبازی و قافیه‌بافی خود را بکار انداخته‌انـد و هـم بـدآموزیهای خـود را بـا آن زبـان میـان مـردم پراکنده‌اند. از هر باره هوسهای خود را بکار برده‌اند.

از جمله مولوی کتـاب مثنـوی را کـه آغـاز کـرده از همـان شـعر نخسـت دربـاره‌ی پنـدارها و بدآموزیهای صوفیانه است تا پایان کتاب. مثنویهای دیگری نیز بِهمان شیوه سروده شده.

هواداران ادبیات خشنودی کرده‌اند که صوفیگری رواج پیدا کرده و بـا شـعر آمیختـه. از غزلهـای صوفیانه که در زمان مغول پدید آمده ستایشهای سپاسگزارانه نموده‌اند. ولی ما بایـد بسـیار افسـوس خوریم و بسیار گله‌مند باشیم.

نتیجه‌ی این کار آن بوده که پندارهای پیچاپیچ صوفیگری بملیونها مغز راه یافته ، **ملیونهـا کسـان بی‌آنکه صوفی باشند و یا بخواهند پیروی از صوفیان کنند ، بمیـانجیگری شـعر ، آلـوده‌ی آن پندارها شده‌اند.**

ما درباره‌ی صوفیگری کتاب جداگانه نوشته بچاپ رسانیده‌ایـم و در اینجـا نیـازی بگفتگـو از آن نمی‌داریم. در اینجا تنها از مولوی و از شعرهای او سخن میرانیم.

مولوی گذشته از مثنوی که سراپا شعر است دیوان بس بزرگی پر از شعر میـدارد ، و در همـه‌ی شعرهای خود چند چیز را دنبال میکند که من فهرست‌وار می‌شمارم :

۱) یکی بودن هستی یا وحدت وجود و داستان از خود گذشتن و بخدا پیوستن و مانند اینها کـه یک رشته پندارهای بیپا و گیج‌کننده است. در مثنوی که آغاز میکند :

بشنو از نی چون حکایت میکند از جداییها شکایت میکند

از نیستان تا مرا ببریده‌اند از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سخن از وحدت وجود است.

من مثنوی را نخوانده‌ام و تکه‌هایی را ازو در اینجا و آنجا دیده‌ام ، بِهر حال میدانم که در این زمینه‌ها پافشاری بسیار نشان داده و سخنان بسیار رانده و مثلهای بسیار آورده.

این سخنان از دیده‌ی آنکه راست نیست و مایه‌ی گمراهی و گیجیست زیانمند است. بماند آنکه زمینه برای بدآموزیهای دیگری میباشد.

۲) مولوی (و همچنان دیگر صوفیان) از سخنان خود این نتیجه را میگیرند که ما همه خداییم و کارهای ما همه از سوی خداست :

ما همه شیریم شیران عَلَم حمله‌مان از باد باشد دم بدم

اینست نیک و بدی در جهان نیست ، رستگاری و گمراهی نیست :

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسیی با موسیی در جنگ شد

این خود گمراهی گیج‌کننده دیگری و زمینه‌ی گمراهیهای بسیار میباشد.

۳) مولوی (همچون صوفیان دیگر) جهان و زندگانی را خوار میدارد و پرداختن بآن را بد می‌شناسد :

اهل دنیا از کهین و از مهین لعنت‌الله علیهم اجمعین

در یک جا داستان زشت و پستی را یاد کرده در پایان آن میگوید :

همچنان جمله نعیم اینجهان بس خوشست از دور پیش از امتحان

می‌نماید در نظر از دور آب چون رَوی نزدیک ، آن باشد سراب

گنده‌پیر است او و از بس چاپلوس خویش را جلوه دهد چون نوعروس

هین مشو مغرور این گلگونه‌اش نیش و نوش آلوده‌ی او را مچش

نتیجه‌ی این بدگوییهای صوفیان از جهان و زندگانی ، آن بی‌پروایی و سستی ایرانیان بوده که

امروز ما می‌بینیم. صوفیگری بهمدستی گمراهیهای دیگر آنها را پدید آورده. جز خدا کسی نمی‌داند که همان مثنوی مولوی چند ملیون مغزها را شورانیده ، چند ملیون خاندانها را ببدبختی کشانیده ، چه باغهایی را ویرانه گردانیده ، چه کشتزارهایی را بیابان ساخته. **ایرانیان آن نیستند که در جستجوی سرچشمه‌ی بدبختیهای خود باشند وگرنه میدانستند که همان مثنوی یکی از کتابهای بسیار شومی در این کشور بوده.**

چنانکه گفتم : مولوی را دیوانی هست. میگویند : جز مثنوی یک کرور شعرهای دیگر گفته. نشسته و مفت خورده و سخنان مفتی گفته. برای آنکه نمونه‌ای از آن شعرها نیز درمیان باشد چند شعری را که یادداشت کرده‌ام برایتان میخوانم :

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمیدانم — نه ترسا نه یهودیم نه گبرم نه مسلمانم

مکانم لامکان باشد نشانم بی‌نشان باشد — نه تن باشد نه جان باشد که من خود جان جانانم

نه شرقیم نه غربیم نه بریم نه بحریم — نه از کان طبیعیم نه از افلاک گردانم

هوالاول هوالاخر هوالظاهر هوالباطن — بجز یاهو و یامن‌هو دگر چیزی نمی‌دانم

دویی را چون بدر کردم یکی دیدم دو عالم را — یکی جویم یکی خوانم یکی گویم یکی دانم

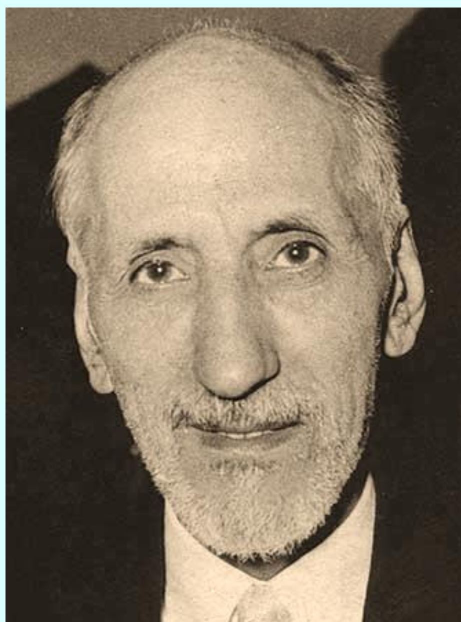
این نمونه‌ای از چرندگوییهای مولویست. شما نیک اندیشید که شعرها بِچه معنیست؟!.. آیا چه نتیجه‌ای از گفتن و خواندن اینها بدست آید؟!. آیا نیروی سخنگزاری که خدا یا سپهر[=طبیعت] یا هرچه نام گزارید ، بآدمیان داده برای چنین چرندبافیها بوده؟!..

روزی بیکی گفتم : اینها چیست؟!. گفت : «عرفانست دیگر». گفتم : بهتر شد که معنی «عرفان» را هم دانستیم! پس «عرفان» بمعنی چرندگویی می‌بوده؟!. آیا برای سرودن چنین چرندهاست که کسانی صوفی می‌شوند و ذکرها میخوانند و چله‌ها بسر می‌برند؟!..

چون درباره‌ی صوفیگری کتابی چاپ کرده‌ایم در اینجا بیش از این سخن نمی‌رانم. ولی داستانی بیادم افتاده بهتر میدانم آن را بگویم : این داستان را از سه سال پیش در مهاباد از زبان آقای صدر قاضی که اکنون نماینده‌ی مجلس است شنیده‌ام.

میگفت : چند سال پیش در این مهاباد یک ارمنی مسلمان شده بود. ولی پس از چندی پشیمان شده بنزد کشیش میرود که دوباره مسیحی گردد. میگوید : من مسلمان شدم ولی می‌بینم کار دشواریست. باید شراب نخورْد ، روزی پنج بار نماز خوانْد ، سالی یک ماه روزه گرفت ، خمس داد ، زکات داد ، اینها برای من دشوار است. کشیش چون خویش او می‌بوده دلسوزانه میگوید : ولی تو اگر دوباره مسیحی شوی مسلمانان ترا میکشند. حکم شریعتشان اینست. میگوید : پس چه کار کنم؟.. مسلمانی برای من دشوار است. کشیش کمی اندیشیده میگوید : من برای تو یک راهنمایی کنم : درمیان مسلمانان یک «درویشی» هست. تو درویش بشو. «درویش اگر نماز نخواند نخوانده ، روزه نگرفت نگرفته ، شراب خورد خورده. هیچ کس باو ایراد نمی‌گیرد».

اینها را آن کشیش گفته ، من میخواهم بسخن او افزوده بگویم : «درویش اگر چرند گفت گفته است. خواهند گفت : عرفانست. اگر بیکبار پوچ بود و هیچ معنایی نداشت و رویه‌ی سرسام داشت خواهند گفت : شطحیات است. در عالم جذبه سروده».


علی دشتی

آمدیم بر سر هیاهو. شما نیک میدانید که مثنوی مولوی در اروپا بچاپ رسیده. شعرهایش با ترجمه انگلیسی پراکنده شده. میدانید که از چند سال باز وزارت فرهنگ برواج مثنوی میکوشد و کتابها در آن باره بچاپ میرساند.

آخرین پایه‌ی هو آن شده که آقای دشتی در پارلمان برمیخیزد و میگوید : «مولوی کتابی دارد که حقیقتاً در دنیا کتابی بآن بزرگی شاید نیست».

چون از حافظ می‌باید بسخنی دراز پردازیم آن را بنشست دیگر میگزارم. کوتاهشده‌ی گفته‌های ما در این نشست چند چیز است :

۱) آن بدیها که شاعران میداشته‌اند برخی در آن اندازه نایستاده ببدآموزیها نیز پرداخته‌اند.

همچنان برخی بدآموزان شعر را افزاری برای کار خود گرفته‌اند. اینها زیان شعر را چند برابر گردانیده.

۲) یکی از آن کسان خیام است که بنیادگزار خراباتیگری می‌بوده و از شعر سودجویی بسیار کرده.

۳) دیگری سعدیست که شاعر می‌بوده ولی بهوس بدآموزی افتاده و چند رشته بدآموزیها را در یاوه‌گوییهای خود دنبال کرده.

۴) دیگری مولویست که از سران صوفیگری بوده و از شعر سود جسته و آن را افزاری نیک برای بافندگیهای صوفیانه‌ی خود گرفته.

۵) در هیاهوی اخیر باین چند تن ارج بیشتر گزارده برواج بدآموزیهای آنان بیشتر کوشیده‌اند. اینست ما نیز بآنها بیشتر می‌پردازیم و بدی و زیانمندی شعرها و کتابهاشان بیشتر بازمی‌نماییم.

نشست چهارم

زیان بدآموزیهای حافظ از همه بیشتر بوده

چنانکه در نشست پیش گفتم چهار تن از شاعران بنام ایرانند که گذشته از بدیهای شاعری ، بدآموز نیز بوده و بتوده زیانهای بزرگ رسانیده‌اند. سه تن از آنان را یاد کردم و اینک از چهارم سخن میرانم :

۴ـ حافظ :

من نمی‌دانم بحافظ چه نامی دهم؟! این مرد از همه‌ی بدآموزان بدتر است. این مـرد هـم شـاعر بدآموز می‌بوده و هم بدآموز شاعر. باین معنی که هم مانند سعدی هوس بسیار بشعر گفتن میداشته و یاوه‌گویی را هنری می‌پنداشته و هم مانندهی خیام و مولوی اندیشه‌های تند زهرآلود در مغزش آکنده می‌بوده که میخواسته آنها را بیرون ریزد و نمی‌توانسته آرام بگیرد. اینبوده خود را بپناه ستایشـگری و گدایی و مفتخواری و باده‌گساری کشیده پیاپی غزل و شعرهای دیگر گفته و بیرون ریخته.

این مرد بیشتری از بدیهای شاعران را ـ از یـاوه‌گـویی ، مفتخـواری ، گزافگـویی ، ستایشـگری ، چاپلوسی ، بچه‌بازی ، باده‌گساری ـ دارا می‌بوده و در همان حال چند رشته از بدآموزیها را نیز در مغز خود آکنده بوده. از خیام و خراباتیان خراباتیگری و جبریگری را گرفته ، از مولوی و صوفیان صوفیگری و بافندگیهای آنان را آموخته ، اینها را با چیزهای دیگر درهم آمیخته در شعرهای خود میگنجانیده.

درباره‌ی حافظ آنچه می‌باید نخست بگوییم آنست که این شـاعر چـون از زمانهـای پـیش شـناخته می‌بوده و لقب «لسان‌الغیب» میداشته سپس نیـز در هیـاهوی بدخواهانـه‌ی اخیـر دربـاره‌ی او بیشـتر کوشیده شده ، بسیاری از جوانان و کسان دیگر که فریب آن ستایشـها را خـورده‌انـد ، دیـوان شـاعر را

بدست میگیرند و میخواهند بخوانند و بدانند او چه گفته ، چه راهی را دنبال کرده ، خواستش چه می‌بوده ، و چون شعرهای حافظ آشفته است و آغاز و انجامی نمی‌دارد ، آنگاه سخنانش گوناگون میباشد درمانده‌اند و چیزی نفهمیده‌اند ، و چون بشاعر بدگمانی نیارَسته‌اند ناچار شده‌اند مغز خود را بفرسایند و از آن آشفته‌گوییها چیزهایی درbiاورند. بدینسان خود را به رنج می‌اندازند و کوششهای بیهوده میکنند.

در سالهای اخیر یکی از کارهای بیهوده و افسوس‌آور همین بوده. **مغزهایی که میتوانست در راه دانشها بکار رود در این راه بکار رفته. برخی کتابها نیز نوشته شده.** جای صد افسوسست که یکی نشسته و آشفته‌گوییها کرده و آسمان و ریسمان بهم بافته و دیگران خود را ناچار می‌شناسند که مغزهای خود فرسایند و از آن گفته‌ها معنیهای بسامانی[منظم] درآورند. خدا روی بدخواهان را سیاه گرداناد!

میدانید که ما دفتری بنام «حافظ چه میگوید؟..» که چند بار بچاپ رسیده نوشته‌ایم. چنانکه در آن دفتر گفته‌ایم حافظ بیش از همه میخواسته غزل سازد. غزل ساختن را کاری می‌شناخته ـ کاری که او می‌بایست دنبال کند. اینست بیش از همه دربند رُویه‌ی[ظاهر] غزل می‌بوده. نخست آن را بدیده میگرفته. معنی پایگاه دوم را میداشته که هرچه بود بوده. چیزی که هست چون بچند گونه بدآموزیهای زهرآلود ـ از خراباتیگری ، جبریگری ، صوفیگری ، ستایش باده ـ آشنا می‌بوده در هر کجا که می‌توانسته اینها را درمیان گفته‌های خود جا میداده و هر کجا که نمی‌توانسته (قافیه یا وزن راه نمی‌داده) بمضمونهای پا در هوای شاعرانه یا بسخنان دیگر می‌پرداخته و گاهی نیز بیکبار چرندگویی میکرده.

اگر چنین انگارید که حافظ شش‌هزار شعر گفته بیگمان سه‌هزار آن مضمونهای پا در هوای شاعرانه یا چرند است. از سه‌هزار دیگر دوهزارونهصدونود تاش بدآموزیها یا ستایش باده است. در همه‌ی سخنان این مرد ده شعر بیشتر نتوان یافت که معنای پذیرفتنی از آن برآید. این یکسو و آشفتگی گفته‌هایش یکسو. غزلهایی که گفته بیشتر درهمست. در کم جاییست که دو بیت در یک زمینه یا بهم بسته باشد.

برای آنکه گفته‌هامان از روی دلیل باشد اینک دیوان حافظ در اینجاست. من میخواهم باز کنم و

یکی از غزلهایش بگیرم و بشکافم و شعرهایش یکایک بزندم.[1] نخست بدانید که حافظ همچون شاعران دیگر از پیش قافیه‌ها را فهرست میکرده و سپس برای هر یکی مضمونی می‌بافته و شعری می‌ساخته و قافیه را در آن می‌نشانده. نخست این را بدیده گیرید. اینک غزل ، بیتهایش یکایک میخوانم :

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست　　یا رب این دولت ز تأثیر کدامین کوکبست

کدام شب را میگوید؟. آیا میتوان پنداشت که شبی بوده و بشاعر خوش افتاده آن را میگوید؟. هیچگاه نتوان پنداشت. بیگمان هیچ شبی را نمی‌گوید. بیگمان خواسته است از واژه‌های «شب» و «کوکب» سود جوید و قافیه گرداند. بیگمان خواسته است سخنی ببافد و شما می‌بینید که در مصرع نخست از دانشهای اسلامی خود یاوری طلبیده و در مصرع دوم از ستاره‌شماری (یا فن نجوم) سودجوییها کرده. «مضمونهای پا در هوا» که نامش می‌بریم اینهاست. اینها همه «سَمَرد»[=وهم] است.

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد　　هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یا رب یا رب است

می‌بایست پنداشته شود که شاعر یارش در نزدش می‌بوده و این سخن را باو میگوید. ولی چنین نیست و جز مضمونی پا در هوا یا «سَمَرد» نیست. تنها آن خواسته که از قافیه‌ی «یا رب» سود جوید و چنین مضمونی را بافته و شما نیک اندیشید که بسیار پست است : یاری می‌بوده ویلگرد و هرجایی ، عاشقانش «یا رب ، یا رب» گفته دعا میکرده‌اند که کم بهمه جا برود و دست ناسزایان به گیسوی او کم برسد.

کشته‌ی چاه زنخدان توأم کز هر طرف　　صدهزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

تنها خواسته از واژه‌ی «غبغب» سود جسته در قافیه‌ای نشاند. شنیده بودیم شاعران «یوسف دل را بچاه زنخدان اندازند» ، این شاعر خودش بآن چاه افتاده و بدبخت کشته شده ، و این شگفت که با همه‌ی کشته شدن باز آوازش می‌آید.

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرمرو　　در هوای آن عرق تا هست هر روزش شب است

۱ـ زندیدن (همچون خندیدن) = شرح دادن

آنجا شب می‌بود و شاعر از خوشی آن خشنودی می‌نمود. اینجا ناگهان روز گردیده ، آفتاب گرم شده ، یار شاعر عرق کرده ، و بآن تابش عرق که بر روی اوست آفتاب رشک می‌برد و روزهایش شب می‌شود. تنها برای آنکه از واژه‌ی شب بار دیگر بهره جوید بخود زور زده و چنین مضمونی را بافته.

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

افسانه‌ای هست که دستگاه سلیمان را باد برداشته در هوا می‌برده. لسان‌الغیب آن را بیاد آورده و چیزی هم از خودش افزوده میگوید : سلیمان که بر پشت صبا زین می‌بندد و سوار می‌شود ، من که سوار مورچه هستم چگونه در آن موکب باشم و با سلیمان همراه گردم. تنها برای آنکه از واژه‌ی «مرکب» سود جوید و «سلیمان» و «مور» را در یک جا بیاورد بچنین مضمون خنکی برخاسته.

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

اینجا یار شاعر «شهسوار» شد و ماه که در آسمانست آینه‌دار روی اوست. باین معنی که از فروغ روی اوست که ماه روشن می‌شود. در اینجا شاعر یک راز دانشمندانه نیز بدست داده. اینکه دانشمندان از نخست گفته‌اند : ماه از خود روشنایی ندارد ، راست بوده. ولی آنان نفهمیده گفته‌اند : روشنایی از آفتاب میگیرد ، و این شاعر نشان داده که از روی شهسوار او میگیرد. اما مصرع دوم ، من معنایش نمی‌فهمم. همانا میخواسته بگوید : «خاک نعل مرکبش تاج خورشید بلند است» چون وزن و قافیه راه نداده چنین گفته : «تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است» که بیکبار بی‌معنیست. آنچه میگویم : حافظ گاهی چرند هم گفته ، اینک نمونه‌ی آن. از این جمله هیچ معنایی نتوان درآورد. بدبخت چون از واژه‌ی «مرکب» خوشش آمده آن را دو بار بکار برده و برای یک قافیه در مصرع نخست آن گزافه را بافته و در مصرع دوم این چرند را گفته.

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

در اینجا هم خود را می‌ستاید. کلکش را دانسته نیست که نی یا پر یا چه بوده به زاغ تشبیه میکند و میگوید : از نوک آن آب زندگی می‌چکد ، و برای آنکه زخم چشم نرسد یک «بنام ایزد» هم

میگوید. تنها برای آنکه از واژه‌ی «مشرب» سود جوید اینها را بافته است.

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام مِی		زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند		قوت جان حافظش در خنده‌ی زیر لب است

برای آنکه از واژه‌های «مذهب» و «لب» که قافیه توانستندی بود درنگذرد اینها را بافته.

این غزل همه‌اش مضمونهای شاعرانه می‌بود. بهتر است از جای دیگر غزل دیگری بگیریم :

به سرِّ جام جم آنگه نظر توانی کرد		که خاک میکده کُحل بصر توانی کرد

در این بیت شاعر «خراباتی» است. آن خراباتیان می‌بودند که از میکده و مِی ستایشها کردندی و بر آن نیکیها بستندی. همانا افسانه‌ای می‌بوده که جمشید جامی میداشته که نگه میکرده و چگونگی کشور خود و مردم را در آن میدیده. شاعر که یکی از هنرهایش دانستن آنگونه افسانه‌ها بوده آن را بیاد ما می‌اندازد و میگوید : تو هنگامی توانی پی براز جام جمشید بری که رو بمیکده آوری و خاک آن را سرمه‌ی چشم گردانی. در ستایش میخانه بیک چنین گزافه‌ای برخاسته.

گدایی درِ میخانه طرفه‌ی اکسیریست		گر این عمل بکنی خاکْ زر توانی کرد

این هم گزافه‌ی پا در هوای دیگری درباره‌ی میخانه است.

مباش بی‌مِی و مطرب بزیر چرخ کبود		کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

این شعرش چندان بد نیست. راستست مِی و مطرب غم از دل بیرون گرداند. اگرهم پزشکی باده‌گساری را به تندرستی زیانمند میداند بداند ، شاعر دربند آن نمی‌بوده. ولی سخن در آنست که مِی و مطرب بی‌پول نتوانستی بود. کسی می‌بایست بکوشد و کار کند و برای خود و خاندانش آسایش برپا گرداند. در آن میان گاهی هم به مِی و مطرب پردازد. با رندی و لاتی بباده‌خواری و مطرب‌بازی پرداختن و دفتر و خرفه گرو گزاردن و باده خریدن و یا از پیر مغان گدایی کردن که شیوه‌ی حافظ می‌بوده کاری بسیار بیخردانه است و با چنان ترانه‌ای غم از دل بدر نتوان کرد.

بعزم مرحله‌ی عشق پیش نِه قدمی		که سودها بری ار این سفر توانی کرد

این هم ستایش از عشق است و ما از آن در نشست دیگر سخن خواهیم راند.

بیا که چاره‌ی ذوق حضور و نظم امور   به فیض‌بخشی اهلِ نظر توانی کرد

آنجا شاعر خراباتی می‌بود و اینجا بیکبار صوفی شد. این از سخنان صوفیان می‌بوده که کسی که میخواهد در «سیر و سلوک» بجایی رسد باید پیری را راهنمای خود گیرد و چه‌بسا که با یک «نظری» از پیر آن راه را در یک گام پیماید و «به سرمنزل مقصود» رسد.

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید   که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

در اینجا شاعر نه خراباتیست و نه صوفی. بلکه برای آنکه «سحر» را در قافیه نشاند مضمونی شاعرانه می‌بافد. میگوید : گل مراد تو هنگامی شکوفد که چون باد سحر هر روز پرستاریش کنی. میخواهد بگوید : تا نکوشی نتیجه‌ای نخواهی برد ... بسیار نیک. سخن راستی گفته. ولی این با آن گفته‌های جبریانه چه می‌سازد؟!.

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون   کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

شاعر ما یکباره صوفی شده. میخواهد از سرای طبیعت بیرون رود و از همه‌ی لذتها چشم پوشد تا بتواند بکوی حقیقت گذری کند. گذشت آنکه شاعر درپی ساده و باده می‌بوده. گذشت آنکه «مباش بی‌مِی و مطرب» میگفت.

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی   غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

این هم مضمون صوفیانه‌ی دیگریست.

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی   چو شمع خنده‌زنان ترک سر توانی کرد

شاعر ما در اندیشه‌ی سختی کشیدن و بچله نشستن نیز هست. از «نور ریاضت» آگهی یافته است و میخواهد در آن راه تا ترک سر پیش رود. زور قافیه را ببین : بگریبان شاعر چسبیده دربدر میگرداندش. ببین چگونه از میخانه بیرونش آورد و تا خانقاه کشانید و آرزومند ریاضتش گردانید. ببین چگونه مِی و مطرب را از یادش بیرون برد.

ولی تو طالب معشوق و جام مِی خواهی		طمع مدار که کار دگر توانی کرد

خود را می‌نکوهد که تو خواهای معشوق و باده می‌باشی و با اینحال امید مدار کـه کـاری تـوانی کرد. دانسته نیست اینها با آن ستایشهای گزافه‌آمیز درباره‌ی میکده و مِی و با آن شعرهای آغاز غـزل چه تواند ساخت؟!. اگر شاعر از مِی‌خوارگی و مطرب‌خواهی پشیمان گردیده پـس چـرا از آن شـعرها چشم نپوشیده و آنها را دور نینداخته؟!. من بیاد آن داستان می‌افتم که میگویند : مردی شب میهمان رفته بود. فردا در خانه دست بجیبش برد و چاقویش را نیافت. پنداشت کـه در آن خانـه‌ی میهمـانی گزارده. نامه‌ای آغاز کرد در این زمینه : «چاقوی من در خانه شما مانده. آن را بجویید و پیدا کنیـد و بفرستید». ولی چون نامه را بپایان رسانید پیش از فرستادن چاقو پیدا شد. در پایین نامه نوشت : «از خانه‌ی خودمان پیدا شد ، زحمت نکشید» و نامه را فرستاد. حافظ همان کار را کرده.

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ		بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

برای آنکه واژه‌ی «گذر» را بکار برد این را هم گفته. ولی من واژه‌ی «شاهانه» را نمی‌فهمم.

چون درباره‌ی حافظ هو بزرگی راه انداخته شده من ناچار می‌بودم که از درازی سخن نیندیشم و برخی از غزلهای او را کاویده بی‌ارجیهای آنها را به رخ هوادارانش کشم.

ولی درباره‌ی حافظ و شعرهای او داستان دیگری هست که می‌باید آن نیز دانسته شود. با اینکـه من آن را در دفترچه‌ی «حافظ چه میگوید؟» بازنموده‌ام می‌باید در اینجا نیز بیاد آن پردازم.

می‌باید دانست که صوفیگری که در قرنهای دوم و سوم پدید آمده و ریشه گرفته با خرابـاتیگری که سپس خیام آن را بنیاد گزارده (یا اگر دیگران بنیاد گزارده بودند او شـناخته گردانیـده) ، بیکبـار جدا از هم می‌بوده‌اند. بلکه ناسازگاریهای آشکار می‌داشته‌اند. صوفیگری بنیادش بر آنست که ما خـدا را می‌بینیم و بآن می‌پیونـدیم و صـوفیان دربـاره‌ی آغـاز و انجـام جهـان سـخنانی میداشـتند. ولـی خراباتیگری بنیادش بر نشناختن خدا و بیهوده دانستن دستگاه آفرش اسـت ، و خراباتیـان از آغـاز و انجام [جهان] بیکبار ناآگاهی می‌نمایند.

صوفیان میگویند : باید بخود سختی داد و از خوشیهای جهان دامن درکشید. لیکن خراباتیان میگویند : همیشه باید در خوشی و مستی بود ، اندوه و سختی را از خود دور گردانید.

درمیان صوفیان نام باده و مطرب و این چیزها هرگز نمی‌بوده و سرمایه‌ی صوفیگری پارسایی و سختی‌کشی شمرده می‌شده. رقص که درمیان صوفیان رواج یافته نخست نمی‌بوده. سپس نیز بسیاری از سلسله‌ها آن را نمی‌پذیرفته‌اند.

صوفیان و خراباتیان تنها در دو چیز بهم ماننده بوده‌اند : یکی در زمینه‌ی خوار داشتن جهان و پروا ننمودن بکوشش و کار ، دیگری در زمینه‌ی ارج ننهادن بخِرد و آن را خوار شمردن. جز اینها در همه چیز جدا می‌بوده‌اند.

شما در شعرهای خیام در هیچجا اندیشه‌های صوفیانه نتوانید یافت. همچنان در سخنان صوفیان پیشین نامی از باده یا ساغر یا مانند آن نتوانید دید. دف زدن و رقصیدن که در بسیاری از سلسله‌های صوفی رواج میداشته در آغاز کار نمی‌بوده. صوفیان از خراباتیان بسیار دور می‌بوده‌اند. آنان جدا و اینان جدا می‌بوده‌اند. گاهی نیز خراباتیان زبان بدگویی بصوفیان گشاده میداشته‌اند.

لیکن با همه‌ی آنها در نتیجه‌ی پیشامدهای پیچاپیچی ، در قرنهای دیگر صوفیگری با خراباتیگری درهم آمیخته و شیخ و رند ، همرنگ و همراه شده‌اند. اینها را در جایی ننوشته‌اند. ولی ما از شعرهای خود شاعران بدست می‌آوریم و تاریخچه‌ی شگفتش را نیز از روی فهم و گمان پیدا میکنیم :

همانا پیش از زمان مغول باده‌فروشی در شهرهای اسلام ویژه‌ی جهودان و ترسایان و مغان (زردشتیان) می‌بوده. آنان هم ناچار می‌بوده‌اند که در بیرون شهر ، در آنجا که ویرانه‌هاست ، جایی برای خود برگزینند.

حرام بودن باده در اسلام عنوان بدست ملایانِ خودفروش[1] داده بوده که باده‌خواران را سخت

۱ـ خودفروشی ، خودنمایی فزون و چشمگیر است. همانست که مردم با عبارت «میخواهد بگوید که ما هم هستیم!» می‌فهمانند. این واژه را این روزها گاهی بغلط برای معنایی که واژه‌ی «تن‌فروشی» برای آن مناسب است بکار می‌برند.

دنبال کنند و اگر کسی را مست یافتند برای او «اجرای حـد» کننـد. از اینـرو کسـی در درون شـهر خریدن و فروختن یا خوردن آن در آشکار نمی‌یارَسته. این معنی را از واژه‌ی «خرابـات» کـه بمعنـی میخانه و قمارخانه است نیز توان فهمید.

کسانی که میخواسته‌اند باده خورند می‌بایسته که به بیرون شهر روند و در آنجا بخورند و بماننـد تا از مستی بازرهند. از اینرو باده‌فروشان ناچار می‌بوده‌اند در آن خرابـات دسـتگاهی درچیننـد. بـاین معنی که چنگ و چغانه آماده گردانند ، پسران خوشرویی را برای ساغرگردانی نگه دارنـد ، چیزهـای خوردنی بسیجند.

با اینحال پیداست که مردان آبرومندی بآنجا نمی‌رفته‌اند. کسان بیباکی میرفته‌انـد و بیشترشـان تهیدست و لات می‌بوده‌اند که بگفته‌ی خودشان چـه‌بسـا دفتـر و خرقـه را در نـزد مِـی‌فـروش گـرو میگزارده‌اند یا باده به نسیه میخورده‌اند.

یک دسته مردم بی‌ارج رانده شده از توده ، خود را بپناه میخانه کشیده با زور مِی خود را خـوش میگردانیده‌اند و روز میگذرانیده‌اند. با اینهمه از آزار و تاخت و تاز ملایان و پارسایان ایمن نمی‌بوده‌انـد و آزارها از آنان میکشیده‌اند. اینست کینه‌ی آنان را در دل میداشته‌اند.

چون پارسایان دستاویزشان دین و خدا و دوزخ و بهشت و اینگونه عنوانها مـی‌بـوده ، خراباتیـان کم‌کم از خدا و دین نیز بیزار میگردند و در بدمستیهای خود زبان باز کرده سخنانی میگفته‌اند : «ای بابا ، که بآنجهان رفت و از بهشت و دوزخ آگاهی آورد؟!.» ، «ما هیچ نمی‌دانیم از کجا آمده‌ایم و کجا خواهیم رفت ، باید پروایی نکرد و خوش بود» ، «زندگانی همین یک دمست که هست ، باید آن را با خوشی گذرانید» ، «مگر شما نمی‌گویید خدا آمرزگار است؟!.. پس ما باید گنه کنیم تا او بیـامرزد» ، «این دنیا هیچست و پوچست» ، «ما اگر باده هم نخوریم با این غمها خواهیم پوسید».

از اینگونه اندیشه‌ها که بدلها آید و در مستی زورش بیشتر باشد.

اینست میتوان گفت که اندیشه‌های خراباتیانه پیش از خیام می‌بوده. او آنها را گرفتـه و برویـه‌ی

بهتری انداخته و گستاخانه‌تر سروده. این گمان هم دور نیست که بیشتر رباعیها که بنام خیام است ازو نباشد و کسانی پیش ازو یا در همان زمان سروده باشند.

بِهر حال اندیشه‌های خیام را جز برخاسته از خرابات ـ خرابات بدانسان که ستودیم ـ نتوان دانست. وگرنه بهر چیست که آنهمه ستایش از باده رفته؟!.. بهر چیست که از زابهای[صفت] خدا تنها آمرزگاری او بدیده گرفته شده؟!. بهر چیست که در بی‌پروایی بجهان آنهمه پافشاری رفته؟!. بهر چیست که از «قضا و قدر» و «لوح محفوظ» پیاپی نام برده شده؟!. کسانی که بخدا باوری درست نمی‌داشته‌اند بلکه گاهی آشکاره بی‌باوری می‌نموده‌اند ، چگونه بوده که «بتقدیر الهی» یا «بلوح محفوظ» ایمان داشته‌اند؟!. اینها باهم نتوانستی بود مگر از آن راه خراباتیگری که در بالا ستودیم.

داستان جبریگری در اسلام ریشه میداشته. کسانی بر آن می‌بوده و عنوان «لوح محفوظ» و برخی آیه‌های قرآن را (نافهمیده) برای آن دلیل می‌آورده‌اند. این خراباتیان آن را دستاویز نیکی برای باده‌خواریهای خود شناخته گرفته و رها نکرده‌اند و پیاپی آنها را برخ ملایان و پارسایان کشیده‌اند :

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت   تا چند زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا   روز ازل آنچه بودنی بود نوشت

یا رب تو گلم سرشته‌ای من چه کنم   این پشم و قصب تو رشته‌ای من چه کنم
هر نیک و بدی که از من آید بوجود   تو بر سر من نوشته‌ای من چه کنم

بِهر حال این گفته‌های خیام یا دیگر خراباتیان در برابر گفته‌های پارسایان خشک‌مغز معنایی توانستی داد و ارجی توانستی داشت. ولی در برابر آمیغها[=حقایق] یا از دیده‌ی سود و زیان زندگانی بی‌ارجست و بسیار بی‌معنیست.

اگر کارهای زندگانی تنها آن بودی که کسی با ملایمان بچَخَد و بآنان پاسخهای دندان‌شکن دهد ، گفته‌های خیام ارج داشتی. سخن در آنجاست که کارهای زندگانی تنها آن نیست.

آری پارسای خشک‌مغزی که از یکسو «قضا و قدر» و «لوح محفوظ» را بمیان می‌آورد و از

یکسو باده‌خواران را با آتش دوزخ می‌ترسانید ، یک باده‌خوار توانستی گفته‌های خود او را برخش کشد و بگوید :

ایزد چو گل وجود ما می‌آراست دانست ز فعل ما چه خواهد برخاست
بی‌حکمش نیست هر گناهی که مراست پس سوختن روز قیامت ز کجاست

این سخن در پاسخ او بس بودی و زبانش را بسته داشتی.

لیکن گفتگو در آنست که چیزهای دیگری هم درمیانست. این درمیانست که باده بدرستی تن زیانمند است و باید خود را در خوردن آن آزاد ندانست. آنگاه آنگونه باده‌خواری که با بی‌پروایی بگذشته و آینده و بیدردی همراه می‌بوده با زندگانی سرافرازانه نتواند ساخت. مردمی که بآنگونه باده‌خواری گرایند باید پستی و زیردستی را بگردن گیرند. بدی گفته‌های خیام از اینروست.

اندیشه‌های خیامی چنانکه برخاسته از خراباست شاینده‌ی خرابات نیز هست. گروهی اگر بخواهند از توده‌ها جدا گردیده ، همچون قرشمالان یک زندگانی پستی برای خود پدید آورند ، که درپی آبرو و سرفرازی نبوده و بنیکی جهان دلبستگی نداشته با لختی بسازند ، و اندک خوراکی از هر کجا بود بدست آورده روز بگذرانند و تنها خواستشان این باشد که پروای هیچی نکنند و با زور باده و چنگ و چغانه خود را خوش گردانند ـ چنین گروهی توانند خیام را فیلسوف شناسند و پیروی از اندیشه‌های او کنند. **برای دیگران بسیار نافهمیست که بسخنان او ارج گزارند.** بسیار نافهمیست که بدآموزیهای او را که سراپا درس بی‌پروایی و بی‌غیرتی میدهد در مغزهای خود بیاکنند.

چند روز پیش در رادیو تهران نمایشی بود که خیام با فیتز جرالد بهم رسیده‌اند و گفتگو میکنند و خیام سپاس میگزارد که فیتز جرالد پس از گذشتن پانصد سال ، «افکار آسمانی» او را به انگلیسی ترجمه کرده و باعث رواج آنها شده. یک ایرانی خیام می‌بود و یک انگلیسی فیتز جرالد. خیام آواز راه انداخته از رباعیهایش بلند می‌سرود و فیتز جرالد آهسته سخنی میگفت.

من پیش خود شرمنده گردیدم. بیاد آوردم که اکنون آن انگلیسی رازدان باین ایرانی

فریب‌خورده‌ی خام با چه نگاهی می‌نگرد و زیر لب بنافهمی او چه خنده‌ای میکند. این اندیشه از بس مرا سَهانید نتوانستم تا آخر بنشینم و گوش دهم ، برخاسته باتاق دیگری رفته در را بروی خود بستم.


ادوارد فیتز جرالد

داستان ما با خیام و انگلیسیان داستان آن مردیست که میگویند اسبی میداشت عاجز و تنبل و پیر و ناتوان که از دستش بستوه آمده بود. روزی خواست او را بفروشد و آسوده گردد. افسارش را گرفته ببازار برد. در بازار دلال برای کشیدن خریداران سوار آن شد و با زور سیخ و تازیانه کمی دوانید ، و آنگاه آواز بلند کرده گفت : «کیست بخرد یک اسب جوان و چاق و تیزرو و چالاکی را ...». چون چند بار این ستایشها را سرود ، دارنده‌ی اسب پیش آمده افسار آن را گرفت و گفت : «اکنون که چنانست چرا بفروشم؟!..». آن را گرفت و بخانه بازگردانید.

بیچارگان نافهم فریب خورده‌اند و میخواهند دیگران را هم بروز خود نشانند. بیچارگان نافهم نمی‌دانند که اندیشه‌های خیام نه چیزیست که در رادیو بخوانند و برخ جهانیان کشند ، نه چیزیست که بآنها بنازند.

آن شعرها که خوانده می‌شد هر یکی نمونه‌ی دیگری از نافهمی خیام می‌بود :

گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان	برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلک دگر چنان ساختمی	کآزاده بکام دل رسیدی آسان

همین شعرها جز یک مالیخولیای بدمستانه نیست. این شعرها همان به که در مستی و درمیان مستان خوانده شود. یکی مستانه بخواند و دیگران مستانه آفرین گویند. وگرنه در پیش خردمندان اندیشه‌ی بسیار پست و بی‌ارجیست.

این مانندهی آنست که کسی پی کاری نرود و با گرسنگی و لختی بسازد و آنگاه اندیشه را تند

گردانیده بگوید : «من باید گنجی پیدا کنم و یکباره آسوده شوم». یا ماننـده‌ی آنسـت کـه بیمـاری درپی درمان نباشد و با درد و ناتوانی روز بگزارد و آنگاه بنشیند و جلو گزافگویی را باز گزارد و بگوید : «من باید کاری کنم که بیماری هیچ نباشد».

هیچ کس را از آدمیان دستی بفلک نتواند بود. آن جز مالیخولیـای بدمسـتانه نیسـت. ولـی اگـر کسانی راه خرد را پیش گیرند این تواند بود که با بدیهای جهـان نبـرد کننـد و از آنهـا بکاهنـد و از آسایش و خوشی بهره‌ها جویند. آن سخنی که کسی باید بمردم بگوید و راهی نماید اینهاست.

از سخن خود دور افتادم. میگفتم : در آغاز کـار صـوفیان جـدا مـی‌بـوده‌انـد و خراباتیـان جـدا. خراباتیان گروهی لات و لوت می‌بوده‌اند و خرابات جز در بیرون شهر نتوانستی بود.

ولی همانا پس از چیرگی مغولان بوده که مِی‌فروشان ، که چنانکه گفتیم از ترسایان و جهودان و مغان می‌بوده‌اند ، آزادی یافته و بدرون شهر آمده‌اند. بلکه در سایه‌ی پشتیبانی که از مغولان میدیده‌اند گستاخ گردیده برونق میخانه‌ها افزوده‌اند و بیگفتگوست که مِی‌خواران نیز فزونتر می‌بوده‌اند.

چون در آن زمان صوفیگری نیز بازار گرم میداشـت و خانقاههـا فـراوان و صـوفیان گروهـی انبـوه می‌بودند ، ناچار میانه‌ی دو گروه همچشمی و دشمنی ، بلکه نبرد و کشاکش پدید آمده و اینبـوده کـه خراباتیان بنکوهش صوفیان پرداخته‌اند و این زمینه‌ی دیگری برای شعرگویی و قافیه‌سازی آنان گردیده.

بگو بزاهد سالوس خرقه‌پوش دوروی		که دست زَرق درازست و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا همی‌پوشی		که تا بزرق بری بندگان حق از راه

چون صوفیان باده‌خواری و خرابات‌نشینی را باینان گناه می‌شمردند در پاسخ آنـان بـه پیـروی از خیام دست بدامن جبریگری زده میگفتند : خدا ما را خراباتی خواسته ، ما چه کار کنیم؟!..

مَنعم از مِی مکن ای صوفی صافی که حکیم		در ازل طینت ما را بمِی صاف سرشت

———

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم		اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

———

برو ای زاهد و دعوت نکنم سوی بهشت　　　که خدا روز ازل بهر بهشتم نسرشت

یا نشسته با خود میگفتند : از کجا که همان کارهای آنان بهتر از این کارهای ما باشد؟!..

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست　　　نان حلال شیخ ز آب حرام ما

زاهد شراب کوثر و عارف پیاله خواست　　　تا درمیانه خواسته‌ی کردگار چیست

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود　　　تسبیح شیخ و خرقه‌ی رند شرابخوار

میگفتند : این باده‌نوشی بی‌ریای ما بهتر از پارسایی ریایی صوفیانست :

باده‌نوشی که درو هیچ ریایی نبود　　　بهتر از زهدفروشیست که از روی ریاست

میگفتند : خود صوفیان نیز باده میخورند ولی در نهان :

خم‌شکن نمی‌داند اینقدر که صوفی را　　　جنس خانگی باشد همچو لعل رُمّانی

تا اینجا کشاکش ساده می‌بوده. لیکن سپس خراباتیان[1] بکار شگفتی برخاسته‌اند. کاری که نخست رویه‌ی شوخی و ریشخند میداشته ولی کم‌کم رویه‌ی راستی بخود گرفته. چگونگی آنکه خراباتیان یک گام بالاتر گزارده خواسته‌اند که خرابات یا میخانه و قمارخانه را با آن مُغبچگان و ترسابچگان ساغرگردان ، و با آن بدمستان و قماربازان ، و با آن پیر مِی‌فروش چرک‌آلود ، در رده‌ی خانقاه و مدرسه گزارند و چنین گویند که اینجا هم جایگاهی برای «تهذیب نفس» و «طی مقامات» میباشد. اینبوده که برگشته بصوفیان گفته‌اند : آخر شما چه هستید که ما نیستیم؟!. شما در آنجا چه میدارید که ما در اینجا نمی‌داریم؟!.

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست　　　همه جا خانه‌ی عشقشت چه مسجد چه کنشت

چون صوفیان میگفتند : ما در اینجا برای خداجویی گرد آمده‌ایم اینان گفته‌اند : مگر خدا تنها در خانقاه است؟!. مگر در میخانه نمی‌شود او را جست؟!. ما هم در اینجا خدا را می‌جوییم :

۱ـ در اصل از روی لغزش «صوفیان» نوشته شده.

زاهد بخرابات بیا راست مترس ترسی که در این راه خطرهاست ، مترس

آن کس که ز ترس او نیایی برِ ما پنهان ز تو در خرابه‌ی ماست ، مترس

ـــــــــــــــ

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم این عجبتر که چه نوری ز کجا می‌بینم

ـــــــــــــــ

بر سفالین‌کاسه‌ی رندان بخواری منگرید کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

چون صوفیان لاف از عشق خدا میزدند اینان نیز لاف از عشق زده‌اند و آنگاه چنین گفته‌اند : ما باده را بنام همان عشق میخوریم :

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چنانکه صوفیان در زمینه‌ی عشق بی‌شرمیهایی داشته‌اند و شاهدبازیهای خود را عشق بخدا می‌نامیدند ، اینان در آن بیشرمی از صوفیان بازنمانده‌اند :

دوستان عیب نظربازی حافظ نکنید که من او را ز محبان خدا میدانم

میگفتند هرچه صوفیان میدانند ما نیز میدانیم ، ولی نباید بگوییم :

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

ـــــــــــــــ

راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی‌مقام را

صوفیان بِهر خانقاهی پیری (شیخی) میداشتند. اینان بریشخند «پیره‌گبر مِی‌فروش» را با آن ریش و پشم مِی‌آلود و چرک‌آلود پیش کشیده گفته‌اند : این هم پیر ماست. گفته‌اند : این نیز رازهایی را از خدا میداند و بما یاد میدهد :

گر مرشد ما پیر مغان شد چه تفاوت در هیچ سَری نیست که سِرّی ز خدا نیست

ـــــــــــــــ

مشکل خویش برِ پیر مغان بردم دوش کو بتأیید نظر حل معما میکرد

سپس از زبان همان پیر مِی‌فروش ـ آن پیری که هر روز دست بریشش زده میخندیده‌اند ، آن پیری که در حال مستی بسر و دوشش می‌پریده‌اند ـ پندها ساخته پراکنده‌اند :

نخست موعظه‌ی پیر مِی‌فروش اینست که از مُصاحِب ناجنس احتراز کنید

صوفیان میگفتند : ما از جهان وارسته‌ایم. اینان در آن باره نیز گام بالاتر گزارده گفته‌اند : وارسته از جهان ماییم که لات و لوتیم ، هرچه داریم بباده داده میخوریم. وارسته از جهان ماییم که بِهر چیز پشت پا زده‌ایم :

خوش‌وقت رند و مست که دنیا و آخرت بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

صوفیان میگفتند : ما میکوشیم که «منی» را در خود بکشیم. میکوشیم که از خود درگذریم و بخدا پیوندیم. اینان گفته‌اند : چاره‌ی آن کار با باده‌نوشیست. شما سالها رنج می‌برید و بخود سختی می‌دهید تا از «منی» بیرون آیید. ما چون ساغری بسر می‌کشیم بیکبار از خود بیخود و از منی بیرون شده‌ایم :

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار مِی تا خلاص بخشدم از مایی و منی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی کم زنی از بیخودی لاف منی

صوفیان مدعی بودند که با آنکه یکمشت تهیدست و گرسنه‌اند ، تاج بپادشاهان می‌بخشند. مدعی بوده‌اند که هر که را خواهند بپادشاهی میتوانند رسانید و هر که را خواهند از پادشاهی توانند انداخت.[1] خراباتیان همان را نیز بریشخند بخود بسته گفته‌اند : این گدایان لات که بر گرد میخانه‌اند و هر کدام اگر چند شاهی از گدایی بدست آوردند داده باده میخورند ، هر یکی جایگاه بلندی در دستگاه خدا میدارند و تاج بپادشاهان بخشند :

با گدایانِ در میکده ای سالکِ راه بادب باش گر از سِرّ خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی

چون مردان بیکار و بیدرد می‌بودند ، روزهای خود را با این ریشخندها بسر می‌بردند. گاهی نیز

۱ــ گذشته از کتاب «صوفیگری» نویسنده در جاهای دیگری نیز به این لاف صوفیان اشاره کرده است.

بازی درمی‌آوردند : بدینسان که یکی از آنان صوفی می‌شد که چون سالها در خانقاه بسر برده و سودی ندیده پشیمان گردیده و باین اندیشه افتاده که بخرابات بیاید و بخراباتیان پیوندد ، و بدر خرابات آمده آن را میزند و خراباتیان در باز نکرده یا میگویند : خرقه‌ی تو ناپاکست ، برو بشوی و بیا :

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام   که نگردد ز تو این دِیرِ مغان آلوده

از اینگونه بسیار است و سخن ما در آن میباشد که یکی از زمینه‌هایی که بدست حافظ افتاده این بوده ، این کشاکش خراباتیان با صوفیان و مانندهسازیهای آنان بوده. شاعر میدان یافته که صد مضمون در آن زمینه ببافد و در غزلهای خود بگنجاند ، چنانکه ما برخی از شعرهایش را آوردیم.

کسانی که اینها را نمی‌دانند شعرهای حافظ را نمی‌فهمند و گاهی بگزارشهای[1] بسیار دوری می‌پردازند. مثلاً «پیر مغان» یا «پیر مِی‌فروش» که شاعر بارها میگوید ، چند سال پیش که ما معنی آن را پرسیدیم ، «ادبای عالی‌مقام» در روزنامه‌ها بپاسخ پرداختند. یکی گفت : «مقصود امیرالمؤمنین است» ، دیگری نوشت : «مقصود شاه‌شجاع بوده» ، سومی پاسخ داد : «مقصود شیخ و مرشد است» ، در حالی که همه غلطست و چنانکه گفتیم خواست شاعر جز همان پیره‌گبر یا پیره‌جهود مِی‌فروش نبوده. زیرا خودش عذر آورده میگوید :

گر مرشد ما پیر مغان شد چه تفاوت   در هیچ سَری نیست که سِرّی ز خدا نیست

اگر خواستش «امیرالمؤمنین» یا «مرشد طریقت» بودی به عذر آوردن چه نیاز افتادی؟!..

چنانکه گفتم این مانندهسازی خراباتیان در برابر صوفیان ، نخست جز عنوان ریشخند نداشته (و نتوانستی داشت) ولی سپس رُویه‌ی راستی و استواری بخود گرفته و دستگاهی گردیده. این حافظست که می‌بینید چه‌ها گفته و چه گزافه‌ها سروده. دیگران که سپس آمده‌اند پیروی ازو کرده پافشاریها نموده‌اند. خرابات یا میکده جایگاهی برای «سیر و سلوک و طی مقامات» بوده ، همچون خانقاه و مسجد و کعبه ، بلکه والاتر از آنها. از پندارهای خود یک میکده‌ی بسیار پاک و پاکیزه‌ای

۱ـ گزارش = تأویل (بیرون بردن سخن از معنی راست خود)

پدید آورده‌اند که بیا و ببین. نمی‌دانم این شعر از کیست :

سفر کعبه کنم تا بخرابات رسم زانکه عارف بحقیقت رسد از راه مجاز

عصمت بخارایی داستان میخانه رفتن خود را سروده میگوید :

چون سررشته‌ی ناموس بشد از دستم خواستم تا که بپرسم سخنی گفت خموش
این نه کعبه است که بیپا و سر آیی بطواف وین نه مسجد که درو بی‌خبر آیی بخروش
این خرابات مغانست و درو مستانند از دم صبح ازل تا بقیامت خاموش

نمی‌دانم چنان خراباتی و چنین مستانی را در کجا توان یافت؟..

هاتف اسپهانی در ترجیع بندهایی که در زمینه‌ی «وحدت وجود» سروده ، میکده را هم در شمار کلیسا و آتشکده گرفته و آنجا را هم پرستشگاهی شناخته. شنیدنیست ستایشهایی که از میکده میکند :

محفلی نغز دیدم و روشن پیر آن بزم پیر باده‌فروش
چاکران ایستاده صف در صف باده‌خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و مِی‌کشان گِردش پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی‌کینه و درون صافی دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی چشم حق‌بین و گوش راست‌نیوش
سخن آن باین هنیئاً لک پاسخ این بآن که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر آرزوی دو کون در آغوش

آیا شما چنان بزم مستانی سراغ می‌دارید؟.. آیا چنین میکده‌ای دیده‌اید؟!.گمان نمی‌کنم میخانه‌هایی که در زمانهای پیش می‌بوده امروز هم باشد. همانا زندگانی نوین آنها را از میان برده. اگر بودی من دلم میخواست یک روز برخاستیمی و برای تماشا و آزمایش بآنجا رفتیمی. بیگمان اگر رفتیمی جز آن ندیدیمی که خانه‌ایست ناپاکیزه و بدبو ، یک «بارون میناسی» چاق و گنده ، یا «ملا حزقیلی» بدرو و چرک‌آلود ، باده‌فروش است. گروهی هم از لات و لوت باده‌خواران میباشند. آن یکی

لحاف خانه را فروخته ، این یکی پول از جعبه‌ی مادرش دزدیده ، آن یکـی بـیش از انـدازه خـورده و افتاده ، این یکی تازه مست شده چرندگویی آغاز کرده. در یکسو قمار می‌بازند ، در یکسو دو تن مست باهم به پیکار برخاسته‌اند ، سخن آن باین دشنامهای خواهر و مادر و پاسخ این بـآن «شـکمت پـاره میکنم ها». بیگمان بهتر از این ندیدیمی. لیکن چه توان گفت بشاعری که آن پندارها را بافته است.

بدینسان شاعران ستایش از باده و میخانه را یکی از دیگری گرفته و هر کدام چیزهایی افـزوده و پا را از دیگران بالاتر گزارده. کار بجایی رسیده که خود صـوفیان بـآن گراییـده‌انـد. خـود آنـان آغـاز کرده‌اند : شعرهایی گفتن ، ستایشها از خرابات و رند سرودن ، نکوهشـها از خانقـاه و شـیخ و صـوفی کردن. این کار بسیار شگفت بوده. این کار بیاد من می‌آورد داستانی را که بهتر است برایتان بگویم :

هنگامی که هشت و نه ساله می‌بودم روزی با مادرم بعروسـی رفتـیم. آن روز زنهـا بـازی بسـیار شیرینی درآوردند. داستانی ساخته بودند بدینسـان : در خانـه‌ی ملایـی بنـام «آخونـد ملایعقـوب» عروسیست. دخترش را بشوهر داده‌اند. زنها فراهم آمده‌اند و دلهاشان میخواهد دف و نای زنند و رقص کنند. ولی از ملا می‌ترسند. میخواهند او را بیرون کنند. کسی را واداشته‌اند که آمده و آخوند را بیـک جای دوری بمیهمانی خوانده. آخوند دلش نمی‌خواهد برود و از چشم‌چرانی بازماند. ولی چـون ناچـار است آماده میگردد : ریشش را شـانه میکنـد ، بچشـمهایش سـرمه میکشـد ، ناخنهـایش میگیـرد ، پیچهای عمامه را سفت میکند ، در آن میان پیاپی بزنش پند داده می‌سپارد : «مباد آنکه غنا کنیـد ، آلات لهو و طرب استعمال کنید. ضعیفه حرامست. هر کسی دف زند روز قیامت دفی از آتش بدستش میدهند و میگویند بزن. مثل زنهای عرب کف بزنید ، هلهله کنیـد ، اینهـا مباحسـت ...». (زنـی کـه عمامه بسر بسته و عبا بدوش انداخته ملا شده بود ، یکی از خویشان ما و خود دختر ملا می‌بـود کـه این «اصطلاحات» ملایی را خوب می‌آورد. گاهی نیز «تَنَحنُح» آخوندانه میکرد).

این سفارشها کرده شده آخوند خواه و ناخواه راه می‌افتد. همانکه او میرود زنها آغـاز میکننـد بـه دف زدن و نای نواختن و آواز خواندن و رقصیدن. شعرهایی در هجو همان آخونـد میخواننـد بـا ایـن

ترجیعها : «ملا یاغبدی نینسون ، عقلی قاچبدی نینسون» (ملا یعقوبست چه کند ، عقلش گریخته است چه کند). بزم را بسیار گرم میگردانند.

از آنسو ملا که رفته بود در نیمه‌ی راه می‌بیند قلمدانش را گزارده در خانه و همراه نیاورده. بازمیگردد که آن را بردارد ، و همانکه جلو در میرسد و آن آوازها را می‌شنود خشم میگیرد. میخواهد بدرون رفته ناگهان خود را بمیان زنها اندازد و دستگاه آنها را بهم زند. ولی تا بجلو اتاق برسد نوازش دف و نای و سرایش دلکش زنها چنان درو میگیرد که همانکه بجلو اتاق میرسد بی‌اختیار خود را بمیان زنان می‌اندازد و آغاز میکند دست افشاندن و پای کوبیدن و آواز خواندن ، و با زنان هم‌آوازی نموده همان شعرها را که در هجو خودش می‌بود سرودن میگیرد. زنها که آن را می‌بینند شور و سهش بیشتر گردانیده پیاپی میزنند و میخوانند ، و هر زمان که میخواهند خاموش گردند آخوند که «پاشنه‌اش گرم شده بود» با دست اشاره میکند که بزنید و خاموش نباشید.

صوفیان با خراباتیان همان رفتار را کرده‌اند. شعرهای آنان را در نکوهش خودشان و در ستایش باده شنیده خود نیز بمیان افتاده‌اند و هر یکی از ایشان صدها شعر در بدگویی از شیخ و صوفی و لاف از مستی و بیدینی زدن گفته و از خود بیادگار گزارده‌اند.

چنانکه گفتم ستایش از خرابات و باده و مستی و نکوهش از خانقاه و مسجد و صوفی و شیخ خود داستانی گردیده که بیش از دیگران خود صوفیان آن را دنبال کرده‌اند. تا بآنجا رسیده که کسانی درمانده‌اند ، و برای آنکه معنایی باین کار شگفت و هوسبازانه‌ی صوفیان دهند درباره‌ی واژه‌های «خرابات» و «مِی» و «شاهد» و «ساغر» و مانند اینها بگزارش پرداخته بِهر کدام معنای دیگری داده‌اند.

در «گلشن راز» که یکی با شعر پرسشهایی کرده بوده و شیخ محمود شبستری با شعر پاسخهایی داده ، یکی از پرسشها در همین زمینه است :

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست؟ خراباتی شدن آخر چه دعویست؟

شبستری بپاسخ درازی می‌پردازد که بسیار بی‌معنیست :

شراب و شمع و شاهد عین معنیست		که در هر صورتی او را تجلیست
شراب و شمع و ذوق و نور عرفان		ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب بیخودی درکش زمانی		مگر از دست خود یابی امانی

دربارهٔی خرابات میگوید :

خراباتی شدن از خود رهاییست		خودی کفر است اگر خود پارساییست
خرابات آشیان مرغ جانست		خرابات آستان لامکانست
خراباتی خراب اندر خرابست		که در صحرای او عالم سرابست

با این بافندگیهای پوچ خود میخواهد بگوید : خرابات آخرین درجه‌ایست که صوفی بآن تواند رسید. باده هم بیخودی اوست.

دوباره میگوییم : اینها بسیار بی‌معنیست. این گزارش در همه جا راست نخواهد آمد. در همان شعرهای حافظ شما دیدید که از میکده و باده و مانند اینها جز معنیهای راست آنها را نمی‌خواهد. داستان همانست که گفتم. نخست سرکوفتهای شوخی‌آمیزی بصوفیان می‌بوده و سپس بیک راه پیچاپیچی افتاده و بدانسان که روشن گردانیدیم باین نتیجه رسیده. کسانی میگویند : «خود حافظ صوفی می‌بوده» و این را دلیل می‌آورند که خواست او از خرابات و باده همان معناهاست که شبستری بازنموده. ولی این نیز غلط است زیرا حافظ صوفی نیست و خراباتیست. آنگاه چنانکه گفتیم از شعرهای خود او پیداست که خواستش از خرابات و میکده و مِی و شاهد چیست؟!..

اندیشه‌های صوفیانه که گاهی در شعرهای حافظ دیده می‌شود از آنرو بوده که در یاوه‌گوییهای خود گاهی نیز خواسته از اندیشه‌های صوفیان سود جوید ، وگرنه کمترین پابستگی بآنها نداشته. من نشان دادم که در یک غزل در آغاز آن ستایش از میکده میکند و آشکار بخود میگوید :

مباش بی‌مِی و مطرب که زیر چرخ کبود		کز این ترانه غم از دل بدر توانی کرد

و در انجام آن گرایش بصوفیگری و ریاضت نشان داده باز بخود میگوید :

ولی تو طالب معشوق و جام مِی خواهی طمع مدار که کار دگر توانی کرد

یکی از شعرهای شناخته شده‌ی حافظ که آن را نشان صوفیگریش می‌شمارند اینست که مطلع غزلست :

حجاب چهره‌ی جان می‌شود غبار تنم خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

در حالی که در همان غزل پس از دو سه بیت بیکباره برگشته خراباتی شده میگوید :

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

بسخن بیش از این دامنه ندهیم. این یکی از کارهای حافظ بوده که باینجا رسیده. آنچه گفتم که صوفیگری با خراباتیگری درهم آمیخته و یکی گردیده و رند و شیخ همرنگ شده‌اند ، همین را میگفتم. برای روشنی بسیاری از شعرهای حافظ و دیگران اینها را می‌بایست بگویم. کسانی که اینها را ندانند بسیار چیزها را نخواهند دانست.

اکنون بگفتگوی خود بازمیگردم. چنانکه گفتم **حافظ بزرگترین و شومترین بدآموز درمیان شاعران بوده.** برای بدآموزیهای او باید فهرست درازی پدید آورد و من اینک بکوتاهی آنها را یاد خواهم کرد :

۱) همچون خیام ستایشهای گزافه‌آمیز بسیار از باده و باده‌خواری کرده. می‌توان گفت که شاعر در این باره کار را بدیوانگی رسانیده. **ایرانیان باینگونه شعرها خو گرفته‌اند و بدی آنها را نمی‌دانند.** اگر کسی از بیرون فارسی یاد گیرد و این ستایشها را درباره‌ی باده بخواند سخت در شگفت شده راهی نخواهد داشت جز آنکه بگوید شاعر بهنگام سرودن شعرها دیوانه می‌بوده. ببینید چه گزافه‌هایی می‌سراید :

بیا ساقی آن آب آتش خواص بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز مِی که یک جرعه مِی به ز دیهیم کی

بده کز جهان خیمه بیرون زنم سراپرده بالای گردون زنم

۲) بشیوه‌ی خراباتیان جهان را هیچ و پوچ پنداشته و نکوهشهای بسیار کـرده. در ایـن بـاره نیـز پافشاری بسیار نشان داده است :

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

مجو درستی عهد از زمان سستنهاد که این عجوزه عروس هزار داماد است

---

۳) همچون صوفیان مردمان را به بیکاری و پستی بلکه بگدایی و بی‌آبروگری نیز برمی‌انگیزد :

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

خوشبخت رند و مست که دنیا و آخرت بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

غلام همت رندان بیسر و پایم که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

چو خواهد شدن عالم از ما تهی گدایی بسی به ز شاهنشهی

بسیار شنیدنیست که این مرد آشکاره از گدایی و ره‌نشینی و دریوزه‌گردی ستایش میکند :

بخواری منگر ای منعم فقیران و ضعیفان را که صدر مسند عزت گدای ره‌نشین دارد

این گدایان چرک‌آلود ره‌نشین که شما هر روز در بیخ دیوارها می‌بینید که با چه خواری و پستی نشسته‌اند و چشم بدست رهگذران دوخته‌اند لسان‌الغیب میگوید : صدر مسند عزت را آنان دارند.

در شعر دیگر گام بالاتر گزارده میگوید :

برو گدای در هر گدای شو حافظ تو این مراد نیابی مگر به شیئی الله

در زمانهای پیش که عربها در ایران چیره بوده و عربی رواج بسیار میداشته گدایان نیز بـا عربـی گدایی میکرده‌اند و بدم در آمده میگفته‌اند : «شیئی لله» (چیزی برای خدا). این جمله تا زمان حافظ

(بلکه پس از آن نیز) بازمی‌مانده. اینست آن را بکار برده و قافیه گردانیده و با صد پستی میگوید :

باید گدای در گدایان بود تا مرادی یافت.

ما از شعرهای خیام و حافظ می‌فهمیم که بسیاری از لات و لوتهای خراباتی ، چون پولی نمی‌یافته‌اند که بدهند و باده خورند بدر میکده بگدایی میرفته‌اند و خیام و حافظ آن را بد ندانسته بنیکی ستوده‌اند. حافظ میگوید :

گدایی در میخانه طرفه‌ی اکسیریست		گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

۴) همچون خیام ، جبریگری را پیاپی پیش میکشد. کمتر غزلی ازوست که یاد جبریگری نکرده باشد. در این باره چندان پافشاری نشان میدهد که تو گویی بایای خود میدانسته که این بدآموزی را رواج دهد و دلها را از آن پر گرداند :

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل		تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای		که بر من و تو در اختیار نگشادند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم		نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

یک بدی حافظ که نمونه بیشرمیست آنست که همان جبریگری را بهانه‌ی کارهای زشت خود میگرفته :

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند		گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

آیین تقوا ما نیز دانیم		لیکن چه چاره با بخت گمراه

۵) همچون خیام بخدا و دستگاه آفرش زباندرازیها میکند و در پرده به بنیادگزار اسلام نیش میزند :

شیخ ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت		آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه		چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود		وعده‌ی فردای زاهد را چرا باور کنم

آن تلخوش که صوفی ام‌الخبائثش خوانْد		اَحلی لَنا و اَشهی مِن قُبلة العَذارا[1]

شیخم بطنز گفت حرامست مِی نخور		گفتم برو که گوش به هر خر نمی‌کنم

فردا اگر نه روضه‌ی رضوان بما دهند		غلمان ز غرفه‌ی حور ز جنت برون کشیم

چنانکه درباره‌ی خیام نیز گفتم بسیاری از شعرهای حافظ بعنوان ریشخند بدین اسلام است. مثلاً در قرآن بوده «هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ» اینان دستاویز گرفته گفته‌اند : از باده خوردن چه باک؟!. خدا گناه ما را خواهد آمرزید.

حافظ میگوید :

مِی خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی		گوید ترا که باده مخور گو هُوَ الْغَفُور

جمله‌ای هست عربی : «انما الاعمال بالنیات». حافظ در ریشخند کردن بآن میگوید :

بر آستانه‌ی میخانه گر سری بینی		مزن بپای که معلوم نیست نیت او

جمله‌ای دیگر هست : «الصدقة تدفع البلاء». حافظ میگوید :

گر مِی‌فروش حاجت رندان روا کند		ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

بجبریگری یا به «قضا و قدر» که بآن سختی چسبیده‌اند بیش از همه از روی ریشخند و بهانه آوردن می‌بوده :

نصیب من چو خرابات کرده است اله		در این میانه مرا زاهدا بگو چه گناه

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست		که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او

۶) همچون سعدی بیشرمانه سخن از ساده‌بازی میراند و در بیشتر جاها آشکاره نام «شاهد» و «پسر» می‌برد :

۱ـ معنی : آن تلخ‌مزه (باده) که صوفی آن را مادر پلیدیها خواند ، برای ما از بوسه بر دوشیزگان شیرین‌تر است.

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

تُرکِ عاشق‌کُش من ، مست برون رفت امروز تا که را خون دل از دیده روان خواهد شد

باین چند رشته بس کرده دیگر دنبال نمی‌کنم. یک بدآموزی بزرگ دیگر که خیام و مولوی و حافظ داشته‌اند نکوهش از خرد است که نمونه‌ای از نافهمی و بیخردی ایشان بوده. ولی در این باره در دفترچه‌ی جدایی بنام «در پیرامون خرد» سخن رانده‌ایم و خود زمینه‌ی بزرگیست ، در اینجا بآن درنمی‌آیم.

نتیجه‌ی سخنان ما در این نشست چند چیز است :

۱) حافظ از همه‌ی بدآموزان بدتر بوده و همه‌ی بدآموزیهای خیام و سعدی و مولوی را در یکجا دنبال کرده.

۲) این مرد هوس یاوه‌گویی را با هوس سختی درباره‌ی بدآموزی در یکجا داشته.

۳) شعرهای حافظ یا بدآموزیهاست و یا مضمونهای «پا در هوای شاعرانه». سخن پذیرفتنی از همه‌ی گفته‌های او ده بیت بیشتر نتوان یافت.

۴) حافظ خراباتیست نه صوفی. ولی از بدآموزیهای صوفیان نیز بهره‌جویی کرده.

۵) یکی از زمینه‌ها که حافظ دنبال کرده کشاکش خراباتیان با صوفیان ، و مانندە‌سازیهای خراباتیان در برابر صوفیان بوده که همان زمینه سپس داستانی گردیده و دیگران نیز دنبال کرده‌اند.

۶) گزارشهایی که درباره‌ی واژه‌های «مِی» و «شاهد» و «ساغر» و مانند اینها (در شعرهای حافظ و دیگران) میکنند بیجاست.

۷) در هایهوی اخیر بحافظ ارج بیشتر داده شده ، ما نیز باید بکندن ریشه‌ی بدآموزیهای او بیشتر کوشیم.

نشست پنجم

واژه‌ای که بسیار شوم درآمده

این گفتگو که ما آغاز کرده‌ایم در زمینه‌ی یک نادانی و گمراهیست که هزار سال بیشتر در این کشور پایدار می‌بوده و رنگهای گوناگون بخود گرفته و از اینسو و آنسو گوشه‌ها پیدا کرده ، گاهی نیز داستانهای شگفت باور نکردنی پدید آورده. یکی از این داستانها آن مانندسازیهای خراباتیان در برابر صوفیان بوده که در نشست گذشته یادش کردیم. دیگری داستان واژه‌ی «عشق» است که میخواهم در این نشست بسخن گزارم.

شنیدنیست که یک واژه چه رنگ شومی بخود گرفته و سرچشمه‌ی چه زیانهایی شده. شما میدانید که یکی از واژه‌هایی که بدهان شاعران افتاده و پیاپی آن را بزبان آورده‌اند این واژه‌ی عشق بوده. خیام ، سعدی ، مولوی ، حافظ ، صوفیان ، خراباتیان و دیگران همه این واژه را با فراوانی بکار برده‌اند. ولی اگر کسی بخواهد بداند که چه معنایی از آن خواسته‌اند در آنجاست که با دشواری روبرو خواهد گردید.

عشق یک واژه‌ی عربیست که ما در فارسی آن را «دل باختن» میگوییم و از گفتن بی‌نیاز است که دل باختن بچیزی باید بود. یکی که گفت : «من دل باخته‌ام» باید ازو پرسید : «بِچه؟. بِکه؟.». کسی که عاشق شده و دل باخته باید بیک زنی یا بیک چیز دیگری باشد. «من عاشقم ، دل باخته‌ام. ولی نمی‌دانم بِکه یا بِچه» نتواند بود. چنین چیزی بسیار خنده‌آور است.

افسوس که شاعران ما بچنین چیز خنده‌آور گرفتار بوده‌اند. در بیشتر جاها «عشق» میگویند بی‌آنکه دانسته شود بِکه یا بِچه؟.. پیاپی از درد عشق می‌نالند بی‌آنکه معشوقشان دانسته شود ، بلکه

بی‌آنکه معشوقی درمیان باشد. می‌باید این را هم «عشق پا در هوا» نامید.

یکی از کسانی که در این باره پافشاری بسیار نموده ، بلکه می‌باید گفت شورَش درآورده ، همان حافظست. این مرد پیاپی نام عشق می‌برد. در برخی جاها معشوقی درمیانست. مثلاً :

عاشق آن دم که بدام سر زلف تو فتاد گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

در این شعر پیداست که معشوق یک چیز گیسوداری می‌بوده. اگرچه آن هم پنداریست و خواستش جز بافتن مضمونی شاعرانه نبوده ، با اینحال جای ایراد نیست. لیکن در بیشتر جاها همان عشق پا در هواست :

عشرت شبگیر کن مِی‌نوش کاندر راه عشق شبروان را آشناییهاست با میر عسس

―――

زان باده که در مصطبه‌ی عشق فروشند ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

―――

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید تبارک‌الله از این ره که نیست پایانش

―――

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

―――

بعزم مرحله‌ی عشق پیش نِه قدمی که سودها بری ار این سفر توانی کرد

در این شعرها می‌بینید که عشق بیکبار پا در هواست. شاید کسانی بگویند : «خواستش عشق بخداست». میگویم : آن هم راست نیست. بماند آنکه حافظ خراباتی و عشق با خدا ازو معنایی نتوانست داشت ـ این ایراد را نمی‌گیریم. زیرا حافظ هر رنگی بخود توانستی گرفت. ایراد که میگیریم آن واژه‌های «مِی» و «باده» است که با عشق خدایی نتوانستی ساخت.

حافظ که بسیار یاوه‌گو نیز می‌بوده بماند ، دیگران همان رفتار را کرده‌اند. شعرهای سعدی و دیگران پر است از واژه‌ی عشق بی‌آنکه معشوقی درمیان باشد. **این شیوه‌ای در ایران بوده که هر که شاعر بود لاف از عشق زند.** قافیه‌بافی با عاشقی باینده‌ی[=لازمه‌ی] همدیگر شناخته شده. یکی از شاعران میگفت : «عشق نمک ادبیات است ، شعر بی‌آن بی‌نمک باشد». گفتم : راستست ،

ادبیات که یاوه‌بافی بود نمکش هم عشق پا در هوا باید بود.[1]

درباره‌ی این واژه‌ی عشق هم تاریخچه‌ای درمیانست که می‌باید بگویم :

اگر کتاب «صوفیگری» را خوانده باشید در آنجا گفته‌ام که صوفیگری ، بدانسان که در ایران و درمیان مسلمانان رواج یافته ، از گفته‌ی پلوتینوس فیلسوف رومی پدید آمده. پلوتینوس سخنانی گفته در این زمینه : «در جهان هرچه هست یک چیز است : خداست و چیزهای دیگر از او جدا شده‌اند. روان آدمی باینجهان آمده و گرفتار مادّه شده و اینست همیشه باید از اینجهان و از خوشیهای آن گریزان ، و در آرزوی پیوستن بآن سرچشمه‌ی هستی باشد». نیز سخنانی گفته در این زمینه : «آدمی چون از خدا جدا گردیده باید همیشه خواهای نیکیها و زیباییها باشد و آنها را دوست دارد و سپس خواهای خدا که سرچشمه‌ی همه‌ی نیکیها و زیباییهاست گردد و عشق خدا را در دل گیرد».

این واژه‌ی عشق از پلوتینوس (که دانسته نیست راست ترجمه شده یا نه) عنوان بدست صوفیان داده که با خدا عشقبازی کنند و برقص و آواز برخیزند و همیشه لاف از عشق و شور و بیدلی زنند و پیاپی واژه‌ی عشق را در گفته‌های خود بیاورند :

عشق آمد عقل او آواره شد ‌ ‌ ‌ ‌ صبح آمد شمع او بیچاره شد

از شبنم عشق خاک آدم گل شد ‌ ‌ ‌ ‌ صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح رسید ‌ ‌ ‌ ‌ یک قطره چکید و نام او دل شد

گر باقلیم عشق رو آری ‌ ‌ ‌ ‌ همه آفاق گلستان بینی
هرچه داری اگر بعشق دهی ‌ ‌ ‌ ‌ کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق ‌ ‌ ‌ ‌ عشق را کیمیای جان بینی

علم نبود غیر علم عاشقی ‌ ‌ ‌ ‌ مابقی تلبیس ابلیس شقی

۱ـ باید بود (bud) = باید بودن

در حالی که این شور و جوش و جنب جز گفته‌ی پلوتینوس است. پلوتینوس اگرچه نام عشق برده ، بدانسان که از سخنش آشکار است ، خواستش این بوده که هر کسی در زندگانی خواهای نیکیها باشد و بآنها کوشد. درباره‌ی خدا نیز خواستش «او را در اندیشه داشتن و نامش را گرامی گرفتن و خواستهای او را بکار بستن» بوده.

ولی صوفیان درپی هوسهای خود بیشتر بوده‌اند تا درپی فهمیدن و بکار بستن خواست پلوتینوس. اینست بدانسان که گفتیم در صوفیگری میدان بزرگی برای عشق باختن با خدا و شور و سهش نشان دادن و آواز خواندن و رقص کردن گشاده‌اند. سپس کسانی در این اندازه نایستاده‌اند و عشقبازی با پسران خوشرو را سزا شمارده چنین گفته‌اند : «ما آن زیبایی خدا را در روی اینها تماشا میکنیم». بگفته‌ی خودشان : «جمال مطلق را در صور مقیدات دیده‌اند». آن جمله‌ی عربی «المجاز قنطرة الحقیقه»[1] که شناخته گردیده در این زمینه است. یک چنین معنای بیشرمانه‌ای زیر آن خوابیده.

از اینجاست که در شعرهای صوفیان عشق بخدا و عشق با پسران ساده‌رو درهم می‌بوده. عشق گفته گاهی آن را میخواسته‌اند و گاهی این را.

این رفتار صوفیان بوده که گفته‌ی پلوتینوس را از معنایش بیرون برده «عشق» را بچنان معنایی گردانیده‌اند. سپس شاعران آن را گرفته یک گام بزرگ دیگر نیز اینان برداشته‌اند. بدینسان که عشق را یک چیز پا در هوا گردانیده در بافندگیهای خود بکار برده‌اند. عشق گفته‌اند بی‌آنکه دانسته شود بِکه و بِچه؟.. نیازی بچنان چیزی ندیده‌اند.

اگر شما شعرهایی را که از حافظ خواندم بیاد آورید خواهید دید عشق گاهی دریاست ـ دریایی که هیچش کرانه نیست ، گاهی راهست ـ راهی که باید سفر کرد و پیمود ، گاهی «مصبطه» است ـ مصبطه‌ای که بر روی آن باده می‌فروشند.

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ـــــــ

۱ـ معنی بیرونی آن : مجاز (ناراست ، ساختگی) پلیست به حقیقت.

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند		موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

اکنون سخن در آنست که این واژه تا چه اندازه شوم بوده و چه زیانها رسانیده. داستان صوفیان و هوسبازیها و بی‌آزرمیهایی که آنان بدستاویز این واژه کرده‌اند بماند. در اینجا سخن از شاعرانست. شاعران ایران گذشته از آنکه این واژه را در آن معنی پا در هوا گرفته هزارها بیت درباره‌ی آن سروده عمرهای خود تباه گردانیده‌اند ، با همان واژه شُوَند[=سبب] گیجسری مردم نیز بوده‌اند.

چیزیست آزموده : واژه‌هایی که معناهای روشن نمی‌دارد چون درمیان مردم رواج گیرد و بگوشها رسد شُوند گیجسری آنان گردد.

اکنون ما می‌بینیم ایرانیان شعرهای حافظ و دیگران را میخوانند :

ای دل جناب عشق بلند است همتی		نیکو دار این حدیث و ز بیگانه بازدار

———

عشق آمد و بر ملک دل زد خیمه گفتم کیست این	گفتا قرقچی گشته‌ام ییلاق سلطانیست این

اینها را میخوانند و لذتی می‌برند. ولی چون بپرسیم : «عشق چیست؟!» خواهند درماند. بارها دیده شده که چون چنین پرسشی رفته نخست تشر زده گفته‌اند : «عشق دیگر ، مگر باید عشق را هم معنی کرد؟..» سپس که دیده‌اند پرسنده پافشرده میگوید : «آری ، باید عشق را معنی کرد» ، درمانده بخاموشی گراییده‌اند.

روزی یکی از آشنایان این شعر حافظ را با یک لذتی خواند :

بعزم مرحله‌ی عشق پیش نِه قدمی		که سودها بری ار این سفر توانی کرد

گفتم : «عشق چیست؟.» در شگفت شده گفت : «مگر شما معنی عشق را نمی‌دانید؟!.» گفتم : «چرا میدانم. عشق دل باختن بکسی یا بچیزیست. عشق آنست که شما بزن خوشرویی دل بازید و در مهر او بیتاب گردید. این معنی ستوده‌ایست که از عشق توان فهمید. ولی شاعران به پسران نیز عاشق می‌شده‌اند. صوفیان با خدا هم عشقبازی میکرده‌اند. اینهاست معنیهایی که ما از عشق می‌شناسیم. شما در این شعر که خواندید کدام یکی از این معنیها را می‌فهمید؟!.»

چون پاسخی نتوانست و درماند ، خودم دنباله‌ی سخن را گرفته گفتم : «اگر بگویید معنی نخست (عشق بزن) را می‌فهمم که بیجاست. زیرا عشق بیک زن کاری اختیاری نیست تا کسی بگوید : «بعزم مرحله‌ی عشق پیش نِه قدمی». آنگاه از آن عشق سودی هم چشم نتوان داشت. حالیست که بی‌اختیار گریبانگیر آدمی گردد و بیتابش گرداند و از کارش بازدارد و چاره جز آن نیست که زن را بگیرد و همسر خود گرداند و از رنج و سوزش بازرهد. آمدیم بر سر معنی دوم (عشق به پسر). نخست آن عشق طبیعی نیست و جز کسان بیمار بآن دچار نگردند. آنگاه کاری ناپاکست. پس از همه‌ی اینها اختیاری نیست. آنگاه آن هم سودی ندارد ، بلکه زیان بسیار دارد.

اگر بگویید که معنی سوم (عشق بخدا) خواسته شده در آنحال ایرادهای دیگر پیش خواهد آمد. نخست تو که صوفی نیستی تا از اندیشه‌های صوفیانه لذت بری. دوم حافظ صوفی نبوده که آن معنی را بخواهد. آنگاه در همان غزل پیش از آن بیت میگوید :

به سرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد		که خاک میکده کحل البصر توانی کرد

در پشت سر آن نیز میگوید :

مباش بی‌مِی و مطرب که زیر چرخ کبود		کز این ترانه غم از دل برون توانی کرد

آیا با این شعرها معنا میدارد که بگوییم خواستش عشق بخداست؟!. من میخواستم آن بدانم که شما از این واژه‌ی عشق چه معنایی در اندیشه دارید؟ چه چیزی به پیش چشم می‌آورید که بدانسان لذت می‌برید؟!. پرسش من از شما اینست.

با لبخندی گفت : «**راستش آنست که من معنای روشنی از این بیت در اندیشه نداشتم. این شرحی که شما دادید هیچگاه باندیشه‌ی من نیامده بود. ما عادت کرده‌ایم که این شعرها را بخوانیم و یک معنای ناروشنی بفهمیم و لذت بریم. من اقرار میکنم که عشق در شعرهای ما یک کلمه‌ی مبهمی است. ما نیز بِهمان ابهامش قانع شده شعر را میخوانیم**».

گفتم : راستش گفتی. **درد اینجاست که این تنها درباره‌ی عشق نیست ، در دیگر عنوانها نیز چنانست.** مثلاً : واژه‌های تمدن ، اخلاق ، دین ، سیاست ، فرهنگ (یا تربیت) ؛ چیزهاییست که بزبانها افتاده و همه‌ی آنها اینحال را میدارد. از هیچ کدام معنی روشنی در دلها نیست. ما آزموده‌ایم هنگامی که از کسی می‌پرسیم : تمدن یا دین یا اخلاق چیست درمیماند و پاسخی نمی‌تواند. بارها دیده شده کسی درباره‌ی «اخلاق» گفتار نوشته و آورده که ما بچاپ رسانیم و چون پرسیده‌ایم «اخلاق چیست؟!» پاسخ درستی نتوانسته و درمانده. بی‌شُوند نیست که همیشه میگوییم : این مردم گیجسر شده‌اند ، بی‌شُوند نیست که همیشه از گیجسری مردم گله‌ها می‌نویسیم.

شما نیک اندیشید که مردمی با چنین گرفتاری کارشان بکجا تواند رسید؟!. مثلاً میگوییم : مردمی که معنی راست تمدن را نمی‌دانند ، در شاهراه تمدن چه پیشرفتی توانند داشت؟!. مردمی که معنی اخلاق را نمی‌دانند ، چگونه خیمهای خود را نیک توانند گردانید؟!. **مردمی که معنی راست «فرهنگ» را نمی‌دانند آیا جز این تواند بود که بدخواهانی بمیان افتند و دستگاهی بزرگی چینند و بنام فرهنگ بآشفته گردانیدن مغزهای جوانان کوشند؟!**

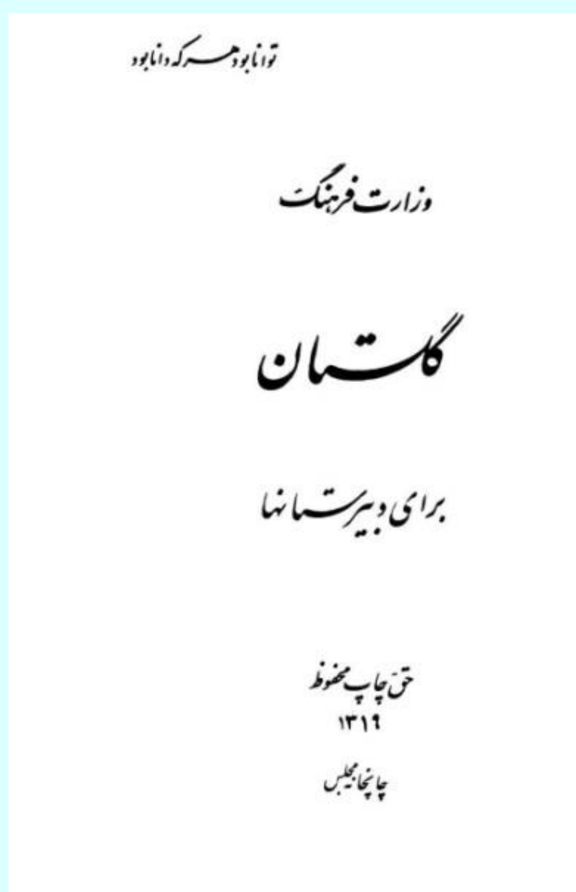
اینها سخنانی بود که با آن آشنا راندم. دانستنیست که در هایهوی اخیر که بدخواهان در پیرامون ادبیات برانگیخته‌اند ، یکی هم کوشیده شده که از واژه‌ی عشق و از معنی پستی که شاعران بآن داده‌اند سود جسته شود. بارها دیده می‌شود : فلان نویسنده گفتاری درباره‌ی حافظ یا سعدی نوشته است و از جمله چنین میگوید : «در عشق بیانات بسیار عالی دارد». بارها دیده می‌شود بَهمان مرد در سخن راندن از ادبیات ، سخن از عشق بمیان آورده است و چنین می‌نویسد : «یکی از مزایای ادبیات ایران بیانات بسیار دقیق و پرشوری است که شعرای بزرگ در زمینه‌ی عشق داشته‌اند ...»

نمی‌دانم گلستانی را که وزارت فرهنگ با کاغذ و خط بسیار خوب بچاپ رسانیده و بدست شاگردان دبیرستانها میدهند دیده‌اید؟.. نمی‌دانم دیباچه‌ای را که فروغی بآن نوشته است خوانده‌اید؟. آن گلستان اکنون در دست منست و اینک میخواهم برای گواه سخن خود جمله‌هایی را از همان

دیباچه برایتان بخوانم. در این دیباچه ستایشهای گزافه‌آمیز بسیاری از سعدی رفته که من بآنها نمی‌پردازم. گواه سخن من از این جمله‌هاست :

«همه‌ی این مزایا که برای سعدی برشمردیم اگر در یک کفه‌ی ترازو بگزارند کفه‌ی دیگر که با او برابری میکند جنبه‌ی عاشقی اوست. وجود سعدی را از عشق و محبت سرشته‌اند. همه‌ی مطالب را به بهترین وجه ادا میکند اما چون بعشق میرسد شور دیگری درمی‌یابد. هیچ کس عالم عشق را نه مانند سعدی درک کرده و نه به بیان آورده است. عشق سعدی بازیچه و هوا و هوس نیست. امری بسیار جدی است. عشق پاک و عشق تمامی است که برای مطلوب از وجود خود میگذرد و خود را برای او میخواهد نه او را برای خود. عشق او از مخلوق آغاز میکند اما سرانجام بخالق میرسد و از اینروست که میفرماید عشق را آغاز هست انجام نیست. در گلستان و بوستان از عشق بیانی کرده است. اما آنجا که داد سخن داده در غزلیاتست و آن از موضوع کلام ما بیرونست.

از آنجا که وجود سعدی بعشق سرشته شده احساساتش در نهایت لطافت است. هر قسم زیبایی را خواه صوری و خواه معنوی بشدت حس میکند و دوست دارد. سرّ رقت قلب و مهربانی او همین است و از اینست که هر کس با سعدی مأنوس می‌شود ناچار بمحبت او می‌گراید».



روی جلد گلستان سعدی که فروغی دیباچه بآن نوشته

ببینید در کتابی که برای جوانان نورس نوشته شده ، از عشق ، عشق سعدی چنین ستایشهایی میرود. اکنون من این جمله را بشکافم و بزندم :

سعدی را همه می‌شناسیم ، خودش خود را شناسانیده. این مرد عشق ناپاکی میداشته و در درون آن ناپاکی دیگری از خود نشان میداده. در گلستانش بابی درباره‌ی عشق است و نیک می‌نماید که او چه می‌بوده و چه رفتاری میداشته. یک داستانش را در نشست پیشتر یاد کردیم. خودش میگوید که بشاهد پسری عشق می‌ورزیده و «سَری و سِرّی میداشته». سپس ازو رنجیده و دامن درکشیده. آن پسر سفر کرده که عاشقان دیگری پیدا کند. سعدی پشیمان و پریشان گردیده تا آنجا که آرزوی مرگ کرده :

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن		خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

پس از زمانی آن پسر بازگشته و چون موی برویش دمیده بوده سعدی باو رو نداده ، بلکه روگردانی نشان داده و زبان بریشخندها باز کرده و گفته :

پیش کسی رو که طلبکار تست		ناز بر آن کن که خریدار تست

تو پار برفته‌ای چو آهو		امسال بیامدی چو یوزی

این نمونه‌ای از عشق سعدیست. این شیوه‌ی او می‌بوده که بجای دختران دلربا و زنان خوشرو ، «نامردانه» با پسران عشق ورزد و آنان را دنبال کند و نازشان کشد تا بدامشان اندازد و «سَری و سِرّی» پیدا کند. با این ناپاکی و پستی بسر برد تا هنگامی که مو بروی پسر دمد و در آن هنگام ناپاکی و پستی دیگری از خود نشان داده ، رو گرداند و ریشخندها کند و او را «یوز» خواند.

این رفتار سعدی بسیار پستتر از آنست که فلان جوان بدنهاد دختری را بنام عشق دنبال میکند و چاپلوسیها میکند و خیره‌روییها نشان میدهد و با نوید آنکه ترا خواهم گرفت بدام می‌اندازد ، ولی چون کامها راند و سیر شد رها میکند و به شهرنو میفرستد ، و اگر کسی بگوید : «چرا بزنی نگرفتی؟» پُررویانه پاسخ میدهد : «من با چنان دختری ازدواج کنم؟. من باید زن باعصمتی بگیرم».

سعدی در همان باب پنجم گلستان شعری میگوید :

تَتَری گر کُشد مُخَنَّث را تتری را دگر نباید کشت

مخنث که می‌بوده؟!. مخنث همان شاهد پسر دیروزی می‌بوده که چون ریش نمی‌داشته سعدی «سَر و سِرّی» میداشته و غزلها برایش می‌ساخته و ستایشها می‌سروده. ولی چون ریش درآورده و «بلعنت شده» نامش مخنث گردیده و سعدی آرزو میکرده که یک مغولی او را کشته باشد. ولی ایکاش یک مغولی سعدی را کشته بودی که آوازش بریده شدی و اینهمه سخنان ناپاک از خود بیادگار نگزاردی.

من ننگم می‌آید که از داستانهای سعدی بیش از این سخن رانم. اینها نمونه‌هایی از عشق او بوده. پس چه بیشرمست کسی که بگوید : «عشق سعدی بازیچه‌ی هوا و هوس نیست .. عشق پاک و عشق تمامی است». چه بیشرمیست کسی که بگوید : «عشق او از مخلوق آغاز میکند اما سرانجام بخالق میرسد».

بهتر است چند سخنی هم از خداشناسی سعدی برانم تا دانسته شود او چه خدایی را می‌شناخته و چه عشقی با او میداشته. من از شعرهای سعدی کم خوانده‌ام. ولی دو شعری ازو درباره‌ی خدا بیاد میدارم که برای گفتگو بس است :

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم بمانند کروبیان صمّ و بکم

و گر دردهد یک صلای کرم عزازیل گوید نصیبی برم

شما شنیده‌اید که پادشاهان خودکامه گاهی «روز خشم» داشتندی. باین معنی که برای ترسانیدن چشمها و لرزانیدن دلها روزی شاه رخت سرخ پوشیدی و بیرون آمدی و آنروز آدمها کشتی و خشمها راندی و هر کسی از پیرامونیان بخود ترسیدی. در برابر آن گاهی هم روز نوازش و دهش بودی. روزی که شاه خوشدل بودی با روی خندان بیرون آمدی و بِهر کسی از پیرامونیان پولها و کالاها دادی و نوازشها کردی. شاعری را با زر کشیدی ، دلخکی را بتوانگری رسانیدی.

سعدی اینها را از پادشاهان زمان خود دیده بوده ، و چون این شاعران (و همچنان دیگران) ، خدا را همچون پادشاهی خودکامه شناختندی ، اینست از «روز خشم» و از «روز دهش» خدا سخن رانده میگوید :

اگر روزی برای ترسانیدن مردم تیغ کشد فرشتگان نزدیک هم از ترس گنگ و کر مانند و لب جنباندن نیارَند ، و اگر روزی آوازه‌ی دهش اندازد شیطان نیز بامید افتاده گوید : من نیز بهره‌ای خواهم برد.

این هم نمونه‌ای از خداشناسی سعدیست. چنین کسی عشقش با خدا چه توانستی بود؟!.

آنگاه من نمی‌دانم سعدی چه کرده که «عشق بخدا» نامیده شود؟!. چه کارهایی ازو دیده شده؟!. چنانکه گفتم : «عشق بخدا» که پلوتینوس گفته جز با نیکوکاری نتوانستی بود. پلوتینوس گفته : کسی باید خواهای نیکیها باشد و به نیکیها کوشد تا سپس بعشق خدا رسد. من نمی‌دانم از سعدی چه کارهای نیکی سر زده؟!.. نمی‌دانم کسی با آن بیکاری ، یاوه‌گویی ، مفتخواری ، چاپلوسی ، دروغسازی ، بچه‌بازی ؛ چه عشقی بخدا میداشته؟! سعدی آن تیره‌روان و بیدردیست که چنانکه گفتیم داستان دلگداز مغول را از نزدیک دیده و آن ناله‌ها را با گوش شنیده و کمترین سَهِشی در شعرها و نوشته‌های خود نشان نداده ، چنین مردی چه عشقی با خدا توانستی داشت؟!. از این سخنان درمی‌گذرم ولی می‌باید دو نکته را روشن گردانم :

نخست درباره‌ی سعدی گفتم : «نامردانه با پسران عشق ورزیده». واژه‌ی «نامردانه» در اینجا بمعنی ریشه‌ای خود میباشد. نمی‌دانم دانشمندان اروپایی درباره‌ی گرایش مردان و زنان بهم چه سخنانی گفته‌اند. آنچه من فهمیده‌ام و با زبان ساده‌ی همه‌فهم توانم گفت آنست که در تنهای مردان (بویژه در برخی از اندامهای ایشان) ذراتی هست که میتوان «نرینه» نامید و در تنهای زنان (بویژه برخی از اندامهای ایشان) ذراتی هست که میتوان آنها را «مادینه» خواند و این ذرات است که باهم کشش دارند و از برخورد باهم لذت و خوشی پدید می‌آورند. اینکه زنان بدکاره زود پژمرده میگردند پزشکان سخنان دیگر میگویند. ولی آنچه من میدانم شُوند آن بکار رفتن بی‌اندازه‌ی ذرات مادینه است. این سخنی با زبان ساده است و اگرهم دانشها این را با زبان دیگری بازنمودند بمن نخواهد برخورد.

بِهر حال خواستم اینست که گرایش یک مرد (یک مرد درست[=سالم]) جز بزن نتواند بود. آنان که به پسران میگرایند و خودداری نتوانسته پی آنان میروند ، همان مردان نادرستی میباشند که

می‌باید گفت : بسرشت آنان ذرات مادینه درآمیخته. از اینجاست که مردان آنچنانی بسیار پست و بی‌ارج باشند. زیرا نه مرد باشند و نه زن ، از داراکهای ستوده‌ی هر دو جنس بی‌بهره باشند. واژه «نامردانه» در آن جمله برای فهمانیدن این معنیست.

چیزی که باید دانست این زشتکاری (یا این مهر ناپاک) در ایران بیش از اندازه‌ی خود رواج یافته. یک دسته گرفتار آن نامردی بوده‌اند. گروهی نیز از خواندن شعرهای سعدی و دیگران برانگیخته شده‌اند. میگویند : رو گرفتن زنان و اینکه مردها نمی‌توانسته‌اند همسران خود را بسفر برند برواج این زشتکاری افزوده. این سخن هم دور نیست. هرچه هست کار بس زشتی میباشد و باید تا توان بکندن ریشه‌ی آن کوشید. اینکه ما دیوانهای شاعران را بآتش میکشیم و سعدی و حافظ را پست می‌شماریم یکی از انگیزه‌هایش همین میباشد.

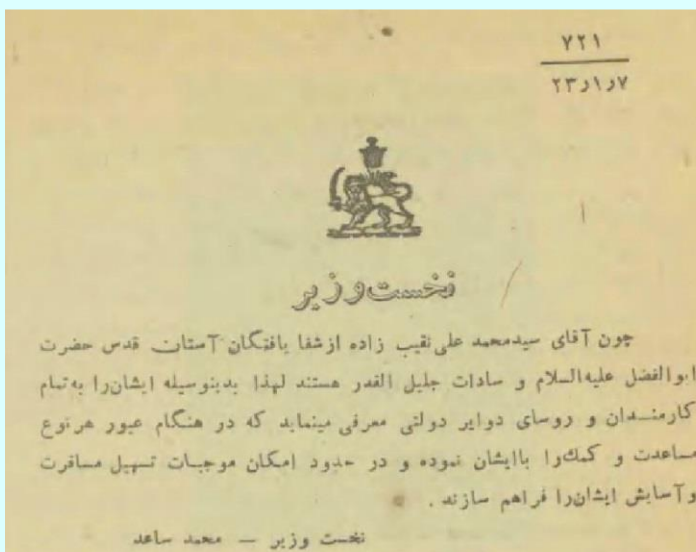
نکته‌ی دوم ، **فروغی آن دیباچه را بگلستان ـ گلستانی که برای شاگردان دبیرستان می‌بوده ـ چرا نوشته؟. آنگاه از عشق سعدی چرا سخن رانده؟!. آیا نمی‌توان گمان برد که خواسته شده جوانان آلوده‌ی آن پستی سعدی گردند؟!**.. من با آگاهیهایی که از رفتار و کردار دسته‌ی بدخواهان میدارم بخود ناسزا نمی‌شمارم که چنان گمانی برم. در جایی که ما می‌بینیم برای رسوا گردانیدن این توده قمه‌زنی و زنجیرزنی را پس از رفتن بازمیگردانند[1] ، می‌بینیم برای رواج گدایی و مفتخواری ، نخست‌وزیر نوشته بدست نره‌سید گدا میدهد[2] ، می‌بینیم برای بهم زدن ایمنی کشور و پدید آوردن سرکشان به محمدرشیدِ سرکش ، فرمانداری شهری را با ماهی بیست‌هزار تومان باج سبیل میدهند ـ با این حال چه جای آنست که خوشگمان باشیم و خود را از بدگمانی بازداریم؟!.[3]

۱ـ در زمان رضاشاه نمایشهای بیخردانه‌ی محرم ممنوع بود ولی کسانی که در سایه‌ی خیانتهای سوم شهریور ۱۳۲۰ در جایگاههای حکومتی بازماندند ، کوشیدند تا میتوان کارهای نیک زمان رضاشاه را بازگردانند.

۲ـ اشاره‌ایست به «سفارشنامه‌ی» ساعد نخست‌وزیر که بدست یک سید گدا داده تا او به «گدایی رسمی» بپردازد. از ساعد خیانتهای دیگری نیز دیده شده که شرح آنها را در دفتر «دولت بما پاسخ دهد» توانید خواند.

۳ـ درباره‌ی محمدرشید و سفارشنامه‌ی گدایی ساعد در کتاب «دادگاه» شرحهای بیشتری داده شده.

کسانی که بیرون آراسته‌ی فروغی را دیده بودند این را بآسانی نخواهند پذیرفت. آن کسان بیاد آورند که ساعد مراغه‌ای نیز بیرونش آراسته است. ولی ما دیدیم که با صد بی‌شرمی و بی‌آزرمی نوشته‌ی دولتی بدست گدا داد. آنگاه پس از آنکه ما داستان شهریور ۱۳۲۰ را دیده و تماشاگر چنان خیانت بزرگی از این دسته‌ی بدخواهان بوده‌ایم باید گمان هر گونه خیانت بآنان برده دور نشماریم.



۷۲۱
۲۳ر۱ر۷

نخست‌وزیر

چون آقای سیدمحمد علی‌نقیب زاده ازشفا یافتگان آستان قدس حضرت ابوالفضل علیه‌السلام و سادات جلیل القدر هستند لهذا بدینوسیله ایشان‌را به‌تمام کارمندان و روسای دوایر دولتی معرفی مینماید که در هنگام عبور هرنوع مساعدت و کمک‌را بایشان نموده و در حدود امکان موجبات تسهیل مسافرت وآسایش ایشان‌را فراهم سازند.

نخست وزیر — محمد ساعد



محمد ساعد مراغه‌ای

آنگاه دلیلها هست. خود همان نوشته بهترین دلیل است. آیا فروغی چندان نافهم می‌بوده که زشتکاری سعدی را نداند؟!. چندان نافهم می‌بوده که بچه‌بازی سعدی را «عشق پاک» شناسد؟!. بسعدی اگر هر دروغ را توان بست دروغ «عشق پاک» را نتوان بست. **اگر آن نوشته‌ی فروغی از راه بدخواهی نبوده پس از چه راهی بوده؟!.**

از این گذشته من داستانی از فروغی میدارم که دلیل دیگری تواند بود : در سال ۱۳۱۴ که من بانجمن ادبی رفتم و گفتاری راندم ، آن گفتار را در دو بخش در شماره‌های پیمان بچاپ رسانیدیم. چون بخش یکم (در شماره‌ی نهم سال دوم مهنامه) بیرون آمد ، فروغی که نخست‌وزیر می‌بود آن را خوانده بشهربانی دستور داده بود که بخش دوم را نگزارند پراکنده شود. اینبود شهربانی شماره‌ی دیگر مهنامه را در چاپخانه بازداشت. من در شگفت شدم که در آن گفتار جز خرده‌گیری نبوده. بهر چه بازمیدارند؟! برآن شدم که فروغی را دیده گفتگو کنم.

روزی رفتم بکاخ ابیض. سخنان بسیاری رفت. میگفت : در اروپا ایران را با سعدی و حافظ و مولوی و فردوسی و خیام می‌شناسند. گفتم : چنین نیست. **چرا ایران را با تاریخ باستانش نشناسند؟!. چرا با شاه‌عباس و نادرشاه نشناسند؟!.** آنگاه آیا این دلیلست که ما بدآموزیهای سراپا زیان سعدی و دیگران را بفرزندان خود یاد دهیم؟!. **این چه سزاست که گلستان با آن باب پنجمش بشاگران دبیرستان درس گفته شود؟!.** گفت : از سالهاست که سپرده شده باب پنجم را درس ندهند. گفتم ما از چنان سفارشی آگاه نمی‌باشیم و نشانی از آن در دبیرستانها نمی‌بینیم. آنگاه گرفتم که آن باب را درس ندادند ، در جایی که کتاب در دست جوانانست آن را هم خواهند خواند.

دیدم پاسخی نتوانست و این بار از راه پنددهی آمد : «کسی که میخواهد با سعدی و حافظ مبارزه کند باید قوه‌ی بزرگی داشته باشد ...». من باینها پاسخی ندادم. چون پیش از کوششهای ما بارها در روزنامه‌ها شعرهای زشت بچه‌بازی چاپ می‌شدی من پنج روزنامه را گرد آورده همراه برده بودم. آنها را نشان دادم و گفتم : نتیجه‌ی هواداری شما از سعدی و حافظ رواج این پستیهاست. من خواهشمندم باری از اینها جلو گیرید. روزنامه‌ها را از من گرفت و نوید جلوگیری داد. ولی دروغ بود. گفتار من بازداشت شد. ولی شعرهای بچه‌بازی همچنان آزاد می‌بود. تا پس از چند ماهی که فروغی برافتاد و جم نخست‌وزیر شد ، من خواهش کردم و او دستور بشهربانی داد که از آنگونه شعرها جلو گیرند. من از همان هنگام فروغی را شناختم.

داستانهایی هست که من ننگم می‌آید بگویم. ولی اگر نگویم بجایی نخواهد رسید. بدخواهان چون خود را آزاد بینند از هیچ گونه خیانت درباره‌ی این توده بازنخواهند ایستاد.

سالی که از خوزستان به تهران بازگشته بودم ، یکی از نویسندگان که می‌شناختم گرفتار بیماری سعدیست ، داستانش را شنیدم که در آموزشگاه وزارت جنگ بجوانانی دام درچیده و ناپاکیها کرده ، و چون دانسته شده با رسوایی بسیار از آموزشگاه بیرون کرده‌اند. با اینحال چندی نگذشت که وزارت فرهنگ شاگردانی را که باروپا میفرستاد او را بعنوان سرپرستی همراه گردانید که می‌بایستی گفت : «گوسفندان را

بگرگ گرسنه سپرد». ما چنین رفتاری را هم از وزارت فرهنگ که دیده‌بانش همان فروغی می‌بود دیده‌ایم.

آنگاه همان مردک ناپاک ، همان «نامرد نازن» ، اکنون یکی از استادان دانشگاهست و از بس در کارهای زشت خود گستاخست بارها دیده‌ام درمیان نوشته‌هایش آن بیماری پست خـود را در قـالبی ریخته برخ خوانندگان میکشد. **تاریخی برای دبیرستانها نوشته که در آنجا بارهـا ایـن رفتـار بی‌آزرمانه را کرده. مثلاً با صد بیشرمی زردشت را که مایه‌ی سرفرازی ایرانیانسـت بسـیار خوار میگیرد و زباندرازیها میکند. ولی مانی را به پیغمبری می‌ستاید و بزرگش میگردانـد و چنین میگوید که مانی «جمال‌پرست» می‌بود.**

من نمی‌دانم مانی چـه گفتـه کـه عنـوان بدسـت ایـن مـردک و همکـارانش داده کـه او را بـه «جمال‌پرستی» و دوست داشتن «زیباییهای طبیعت» مـی‌سـتایند ، و در آن میـان میخواهنـد بـه بیماری پست و کار زشت خود رنگ فلسفه دهند.

همان مردک گفتاری در یکی از مهنامه‌ها درباره‌ی زبان نوشته. در آغاز آن چنـین شـیرین‌زبـانی میکند : «کسانی که خداوند خمیره‌ی وجود ایشان را با لطف ذوق و صفای قریحه سرشته و با اعطای این لطیفه‌ی غیبی بمقام جلیل پرستندگی مظاهر جمال و کمال ارتقاء داده و از سایر اجنـاس مـردم ممیزشان کرده است ...» [۱]

۱ـ نک. «مجموعه مقالات عباس اقبال آشتیانی». (گردآوری دکتر محمد دبیرسیاقی). تهران : دنیای کتاب ۱۳۶۹.
این همانست که شرح «خیانت در امانت» او در حق کسروی در کتاب «ده سال در عدلیه» (گفتـار «سـرگرمیها کـه در زنجـان میداشتم») رفته ولی در آنجا هم کسروی از پرده‌دری و بردن نامش پرهیزیده. این تنها کسی از دسته‌ی «نویسندگان» و «ادبای» بنام ایران نیست که دغلیها و ناپاکیهایی ازو بآشکار افتاده. اگر این رشته دنبال شود بیشتر اینان کـه همدسـت بنیـادگزاران خـائن وزارت فرهنگ بوده‌اند ، چون زشتکاریهاشان آشکار شود همگان در شگفت خواهند شد. شگفتی از آنرو که در زندگینامه‌هایی که از اینان نوشته می‌شود ، یک مشت مردان ناپاک و آلوده را با ستایشهای فراوان «بزرگ» و «پاک» می‌شناسانند.
درخور پرواست در وزارتخانه‌ای که برادران فروغی ، حکمت ، غنی ، تقیزاده و چند تن دیگر بنیاد گزاردند ، یک دسته «نوچه» و همدستشان بودند که با عنوانهایی همچون همکاری در فرهنگستان ، مأموریتهای بیرون و درون کشـور بـرای «شناسـانیدن شعر و ادب فارسی به ملل جهان» ، «احیاء آثار ادبی» و مانند اینها از خوان نعمت وزارتخانه بهره‌مند میگردیدند.
باید در جای دیگری به فراخی چهره‌ی راست این ناکسان را که با عنوانهایی همچون «ستاره‌ی درخشان آسمان ادب» و «پژوهنـده» از آنان یاد می‌شود بمردم شناسانید تا دانسته شود چه دسته‌ای (بزبان امروزی : مافیا) در دستگاه وزارت فرهنگ به «کتـاب‌سـازی» و تقریظ‌نویسی و بزرگ گردانیدن یکدیگر و برپا کردن هیاهوی «ادبیات» و در نتیجه به گرمی این دکان پرداخته‌اند.

ببینید اندازه‌ی بیشرمی را ! ببینید اندازه‌ی گستاخی را !. راست گفته‌اند که دزد را چون دنبال نکنی دارنده‌ی خانه گردد. مردک با آن بی‌ناموسی و پستی دعوی برتری و برگزیدگی می‌نماید. بچه‌بازی و ناپاکی را «لطیفه‌ی غیبی» میخواند. در جایی که شاعران سخنان یاوه خود را «وحی» نامند چه شگفت که اینان نیز بچه‌بازی را «لطیفه‌ی غیبی» شمارند.

یکی نمی‌گوید : ای «نامرد نازن» اگر راست میگویی پس چرا زن نمی‌گیری؟!. آیا زنها از «مظاهر جمال» نیستند؟!. آنگاه پس چرا این فلسفه‌ی خود را آشکاره نمی‌نویسی تا مردم بدانند؟!. پس چرا در اینجا و آنجا قاچاقی جمله‌هایی می‌گنجانی؟!. پس چرا آن روزی که از وزارت جنگ دنبالت میکردند انکار میکردی و با آنکه بچه‌های مردم را آلوده‌ی بیماریهای ناپاک خود گردانیده بودی با آن نشانیهای آشکار شرم نمی‌کردی و سوگندها میخوردی؟!. پس چرا آن روز بالا نیفراشتی که بگویی من اینکاره‌ام. خدا «خمیره‌ی وجود مرا با لطف ذوق و صفای قریحه آفریده و از دیگر اجناس بشر ممیز گردانیده»؟!. پس چرا آن روز نگفتی : «این لطیفه‌ی غیبی است که خدا بمن و همکاران من داده»؟!.

سَهِشها رشته را از دستم گرفت. در وزارت فرهنگ اینگونه «الواتیها» نیز هست. **دستگاهی که فروغی‌ها بنیادگزارش باشند بهتر از این نتواند بود. آن ستایشها که فروغی از «عشق پاک» سعدی می‌کند و وزارت فرهنگ آن را در دیباچه‌ی کتاب بچاپ میرساند ، برای رواج دادن باین ناپاکیهاست. وگرنه «عشق سعدی» ناپاکترین چیزها بوده است.**

بارها گفته‌ام **وزارت فرهنگ آن میزها با پشت میزنشینها و آن دبستانها و دبیرستانها و دانشکده‌ها با آموزگاران و استادان نیست. در پشت سر اینها دستگاه دیگری هست که کارها در دست آنست.**

یک چیز گفتنی آنست که در این گلستان که با دست وزارت فرهنگ چاپ شده برخی از

داستانهای بسیار زشت باب پنجمش انداخته شده. این نتیجه‌ی ایرادگیریهای ماست.[1] **این شیوه‌ی دغلکارانست که چون ایرادی بکارهاشان گرفتی بجای آنکه سخن شما را بپذیرند و بنافهمی خود بخَستُوند[2] و بازگشته با شما همدستی نمایند ، برویه‌کاریها[3] پرداخته برخی چیزهای زننده را از میان بردارند.**



قاسم غنی

فراموش نکرده‌ام که روزی در قزوین از بازار کتابی خطی خریدم. ولی چون بخانه بردم و سات بسات از دیده گذرانیدم دیدم افتاده میدارد. میدانید که در کتابهای خطی بالای سات شماره نگزاردندی. بلکه واژه‌ی نخست هر ساتی را در پای سات پیش نوشتندی که پیوستگی ساتها دانسته شود. در آن کتاب در چند جا این نشانه راست نمی‌بود و از خود نوشته‌ها نیز پیدا می‌بود که ساتهایی از میانه افتاده و سخن ناانجام مانده. چون کتاب را ببهای گرانی خریده بودم نخواستم بدانسان که می‌بود بپذیرم. برداشته ببازار رفتم و بفروشنده نشان دادم. گفت : یک ساعت دیگر بیایید پولتان گیرید. یک ساعت [دیگر] که رفتم دیدم کتاب را گزاشت جلو من و گفت : «آقا این کجایش عیب دارد؟!.» برداشته دیدم در جاهایی که افتاده میداشت پای ساتها را تراشیده و راست گردانیده.

نادانک پنداشته بود که همانکه آنها را تراشیده واژه‌های بالای سات روبرو را بگزارد بس خواهد بود و کتاب بی‌عیب خواهد گردید. پنداشته بود که با همان رویه‌کاری مرا خواهد فریفت.

۱ـ مانند همین «سانسور» را با شعرهای حافظ ، دیگران نیز کرده‌اند. از جمله دکتر غنی و محمد قزوینی در دیوانی که «تصحیح» کرده‌اند برخی شعرهای رسواتری ازو را انداخته‌اند.

۲ـ خستویدن (همچون برگزیدن) = اعتراف کردن

۳ـ رویه (همچون مویه) = صورت ، ظاهر. رُویه‌کاری = ظاهرسازی

وزارت فرهنگ همان کار را کرده. حکایتهای زننده را برداشته و چنین پنداشته کـه همـان بـس خواهد بود. چند حکایت رسوا را برداشته ولی نخواسته از باب پنجم چشم پوشـد. نخواسـته از واژه‌ی عشق که مایه‌ی گمراهی هزارها جوانان تواند بود بگذرد. باب پنجم را گزارده ، در جای خـود کـه آن ستایشها را درباره‌ی عشق سعدی در دیباچه افزوده.

این راهبران وزارت فرهنگ میگویند : ما خواهیم بود و از کوششهای خود بنابودی این توده دست نخواهیم برداشت ، و شما اگر ایرادهایی گرفتید و ما درمانده چـاره‌ی دیگـری ندیدیم تنها آن جاهای ایراد را از میان برداشته خاک بچشم مردم خواهیم ریخت.

در پایان نشست برای آنکه دانسته شود گفته‌هـای درهـم شـاعران ، بـویژه گفتـه‌هـای آنـان در زمینه‌ی عشق ، چه نتیجه‌ای در مغزهای جوانان پدیـد مـی‌آورد و چگونـه آنهـا را آشـفته میگردانـد داستانی یاد میکنم :

چندی پیش در یکی از روزنامه‌های تهران ، جوانی گفتار درازی نوشـته در ایـن زمینـه کـه او را دوستیست در اروپا و آمریکا و شمال افریقا زیسته و آن دوستش نامه‌ای فرستاده که در آمریکا و اروپا ایران را جز بنام خیام نمی‌شناسند. با آن حال شنیده است که در ایـران گروهـی دشـمنی بـا خیـام میکنند و «کتاب مستطابش» را می‌سوزانند ، و افسوسها خـورده و ببـدگوییهای بیفرهنگانـه از مـن پرداخته و آرزو کرده که ایکاش من عاشق شده بودم. خواسته بگوید : دشمنیها که من با خیام میکنم در نتیجه‌ی آنست که عاشق نشده‌ام وگرنه آن دشمنیها را نکردمی.

شما باین گفته نیک نگرید : نخست ببینید که در برابر دلیلهای استوار مـا بِچـه سـخنان لوسـی می‌پردازند. دوم ببینید سخنش تا چه اندازه پوچست. ببینید مغز گوینده‌اش تا چه اندازه آشفته بـوده. شما عشق را بِهر معنایی بگیرید این سخن بی‌معنیست. ما میگوییم خیام کـه گفتـه اسـت : بودنیهـا بوده ، غلطست. چنان چیزی نبوده و نیست. آنگاه چنان باوری زیانمند است. اکنون چنین انگارید که من عاشق شدم ـ عاشق زنی خوشرو گردیدم ، یا همچون صـوفیان لاف از عشـق خـدایی زدم ـ چـه

هَنایشی[1] درمیان خواهد بود؟ آیا آن گفته‌ی خیام دیگر خواهد شد؟!.. یا از غلط بودن بیرون خواهد آمد؟. یا زیانش از میان خواهد رفت؟.. آیا کدام یکی از اینها خواهد بود؟..

در ایران اینگونه پوچگوییها فراوانست و شما خو گرفته‌اید. وگرنه درماندیدی که این چه سخنیست که گفته شده و هرآینه گوینده‌اش را دیوانه‌ی آشفته‌مغز شناختیدی. آخر عاشق بودن و نبودن من چه بهمبستگی ببدآموزیهای خیام تواند داشت؟!. آیا این نویسنده عشق را بِچه معنی شناخته که چنین سخنی گفته؟!.

آیا نه آنست که چنانکه حافظ و دیگران مغزهاشان آشفته می‌بود و یک واژه‌ی عشق را بی‌آنکه معنای روشنی از آن در دل دارند میگرفتند و آسمان و ریسمان بهم می‌بافتند ، این شاگردان حافظ و خیام نیز بِهمان حال افتاده‌اند و یک واژه‌ی عشق شنیده و گرفته‌اند بی‌آنکه معنای روشنی از آن بفهمند.

ببینید تا چه اندازه اینان تباه گردیده‌اند که مردک بگفته‌ی خودش پنج سال در آمریکا و اروپا و شمال آفریقا زیسته و غلط بودن آموزاکهای خیام را نفهمیده. آنهمه آبادی و پیشرفت اروپا و آمریکا را که نتیجه‌ی کوششهاست دیده و بیپا بودن جبریگری را ندانسته. مردک ، مغز آشفته‌ی خود را برداشته و گرد جهان گردیده و از آنهمه دیدنیها و شنیدنیها سودی بحال او نبوده. **بسیاری از جوانان همین حال را میدارند و این نتیجه‌ی آن نقشه‌ایست که راهبران بدخواه وزارت فرهنگ برای بیکاره گردانیدن فهم و خرد جوانان داشته‌اند.**

نتیجه‌ی سخنهای این نشست چند چیز است :

۱) «عشق» یکی از واژه‌هاییست که هزارها زیان از آن برخاسته است. یکی از واژه‌هاییست که شومش گردانیده‌اند.

۲) این واژه از گفته‌های پلوتینوس برداشته شده. پلوتینوس چون میگفته : «روان آدمی از جایگاه والایی آمده» خواستش از عشق این می‌بوده که کسی آن جایگاه نخست خود را بیاد آورد و

۱ـ هَناییدن = تأثیر کردن ؛ هَنایش = تأثیر

درپی نیکوکاری باشد و همیشه خدا را بدید[ه] گیرد و خواستهای او را بکار بندد.

۳) صوفیان آن را از پلوتینوس گرفته و از معنایش بیرون برده هوسمندانه و بیخردانه با خدا به عشقبازی پرداخته‌اند. غزلها سروده‌اند ، دف و نای نواخته‌اند ، پای کوفته‌اند ، دست افشانده‌اند. برخی نیز بجای آن کار به بچه‌بازی برخاسته‌اند.

۴) شاعران آن واژه را از صوفیان گرفته و بار دیگری از معنایش بیرون برده عشق پا در هوایی (عشق بی‌معشوق) پدید آورده‌اند و درمیان یاوه‌گوییهای خود بکار برده‌اند.

۵) در هایهوی اخیر برای گیج گردانیدن جوانان از این واژه نیز سودجویی شده. اینست ما می‌بایست در این باره نیز سخنانی رانیم.

نشست ششم

پس چرا کسانی از شاعران هواداری می‌نمایند؟

در این نشست میخواهم بپرسشی که همیشه بمیان می‌آید پاسخ دهم. هنگامی که ما از بدیهای شاعران سخن میرانیم کسانی که نمی‌خواهند بپذیرند چنین پاسخ میدهند : « پس آنها که تعریف از شعر کرده‌اند نفهمیده‌اند؟!.»

پیداست که این پرسش یا ایراد ، عامیانه است. **در برابر دلیل بچنین سخنی نباید پرداخت.** جای شگفت نیست که چیزی را گروهی فهمیده باشند. با اینحال من آن را بی‌پاسخ نمی‌گزارم. ببینیم آن ستایندگان کیها بوده‌اند و از هر کدام جداگانه سخن رانیم :

یک دسته خود شاعران بوده‌اند که ستایشهای بسیار از خود و از کار خود کرده‌اند :

در شعر سه تن پیمبرانند قولیست که جملگی برآنند
هرچند که لا نبی بعدی فردوسی و انوری و سعدی

پیش و پسی بست صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا

ما اگر بخواهیم از راه روانشناسی درآمده انگیزه‌ی کار این شاعران را بجوییم باید بدیده گیریم که این شاعران از یکسو پیروی از هوس خود کرده‌اند. زیرا با سخن بازی کردن و قافیه جفت گردانیدن خود بازیچه‌ایست ـ بازیچه‌ایست که بسیار کسان آن را دوست دارند و لذت برند. بویژه که چیزهای دیگری از ستایش پادشاهان ، نشان دادن دانسته‌های خود ، پروردن مضمون ، دشنام دادن باین و آن درمیان باشد. از یکسو هم فریب واژه‌ی «ادب» را خورده‌اند. یک واژه‌ی «ادب» با یک معنی غلط پیدا شده و شناخته گردیده و دایره برای خود باز گردانیده بود که با آنکه توده‌ی انبوه ارجی بآن

نمی‌گزاردند یک دسته هواداری از آن می‌نمودند. چون درمیان عرب می‌بوده در ایران نیز بایستی بود. شیوایی قرآن دستاویزی در دست اینان شده بود که سخنبازی را چیز ارجداری وانمایند.

سپس نیز شعر در ایران ، از یکسو در دربارهای پادشاهان و از یکسو در میخانه‌ها جا بـرای خـود باز کرده و بروییدن و بالیدن پرداخت. سپس نیز بدآموزان بزرگی همچون خراباتیان و صوفیان ، شـعر را افزاری برای کار خود گرفتند. اینها رویهم‌رفته شُوَند[=سبب] رواج شعر در ایران گردیـده و هزارهـا کسان را بشاعری واداشته است.

چنانکه گفتیم **نافهمی بزرگ شاعران آن بوده که شعر را خود خواستی شمارده‌اند. خـودِ آن را کالایی شناخته پنداشته‌اند که هرچه بیشتر بهتر. اینکه «سخن چه شعر باشد و چه نثر ، باید بَهر هوده‌ای[نتیجه] باشد ، سخن بیهوده دور از خرد است» چیزیست که آنان نمی‌دانسته‌اند.**

آنان تنها این می‌شناختند که شعر وزنش و قافیه‌اش درست باشد و آراسـتگیهایی را از تشـبیه و جناس و ترجیع و ردالعجز الی‌الصدر و مانند اینها دربر دارد و مضمونهایی در آن گنجانیده گردد. تنها اینها را می‌شناختند و اینبوده که برای آنها فنهایی بنام عروض ، قوافی ، معانی ، بیان ، بـدیع ؛ پدیـد آورده‌اند. چهاردیواری بدینسان برای کار خود ساخته بودند و اندیشه‌هاشان از آن بیرون نمی‌رفت.

در حالی که در بیرون آن چهاردیوار جهان بزرگ دیگری هست. در بیرون آن چهاردیوار زندگانی توده‌ای هست که بسیار ارجدار است و **باید نیکی یا بدی هر چیزی در ترازوی سود و زیـان آن سنجیده شود. در بیرون آن چهاردیوار خرد هست که داور نیک و بد میباشد و در هر کاری باید پیروی از داوری آن کرد.**

شاعران از اینها ناآگاه و در درون آن چهاردیوار کوس «ملک‌الملوکی» زده‌اند. سخنان بیهـوده‌ای را بهم بافته و بیرون ریخته و بخود بالیده‌اند :

من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست	نه نبوت میتوانم خواندنش نه ساحری

شکرشکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله میرود

عراق و شام گرفتی بشعر خود حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بِهر حال ستایشهایی که شاعران از خود کرده‌اند درخور ارجی نیست.

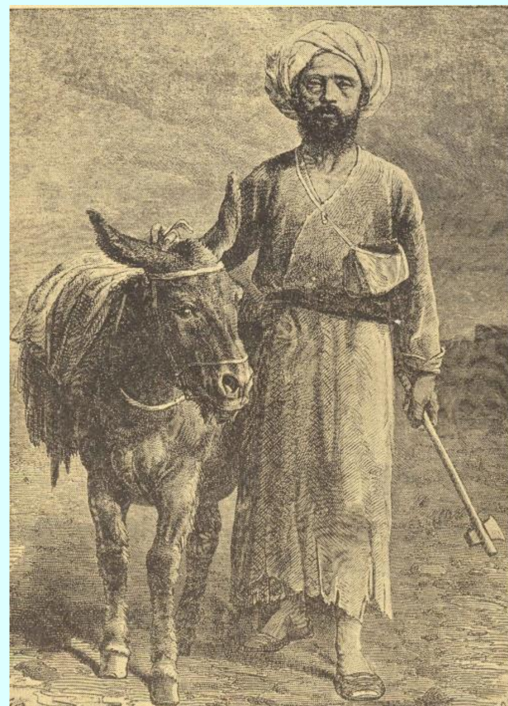
یک دسته‌ی دیگر از ستایندگان شاعران ، تذکره‌نویسان میباشند. آنان از خود شاعران بوده‌اند. من نمی‌شناسم کسی را که تذکره نوشته و خود شاعر نبوده. هرچه هست اینان نیز بآن نافهمی دچار بوده خودِ شعر را خواستی می‌شناخته‌اند ، سخن‌سرایی را هنری می‌شمارده‌اند اگرچه بیهوده و بیاوه باشد. اینست شاعران را با چنین لقبهایی ستوده‌اند : «استاد سخن ، شهریار اقلیم سخن ، سخن‌سنج بزرگ ، سرآمد گویندگان ، پیشرو سخنوران ...» اینها از گذشتگان بوده‌اند. در زمان ما نیز ستایندگانِ شاعران بچند دسته‌اند که می‌باید هر کدام را جداگانه یاد کنم :

یک دسته شرقشناسان اروپایند که در ستایش شعر کتابها می‌نویسند و دیوانهای شاعران را بچاپ میرسانند و میتوان گفت **زیان آنها بیش از دیگران بوده است**.

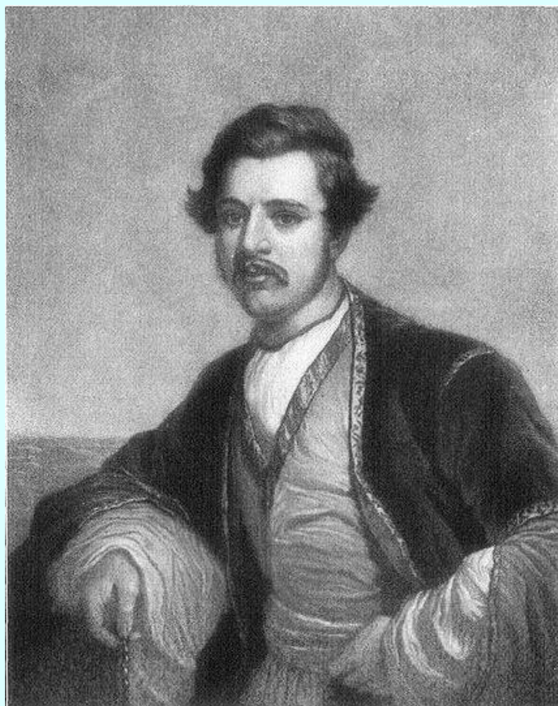
درباره‌ی شرقشناسان بگفتگوی بسیاری نیاز هست و من در اینجا فرصت کم میدارم. پیداست که **شرقشناسی نتیجه‌ی چشم دوختن دولتهای اروپایی بکشورهای شرقی بوده**. چون خواسته‌اند شرقیان را زیردست گردانند ، خواسته‌اند کردار و رفتارشان از روی بینش باشد و نیاز دیده‌اند که کیشها و زبانهای توده‌های شرقی را بشناسند ، از تاریخهای ایشان آگاه باشند ، خویها و خیمهاشان بدانند. شرقشناسی از اینجا پدید آمده و خود دستگاهی گردیده که هم سودها و هم زیانها (برای شرقیان) از آن برخاسته. زیرا از یکسو از جستجوهایی که درباره‌ی زبان و تاریخ و مانند اینها کرده‌اند دانستنیهای بسیار ارجداری را بدست آورده‌اند که شرقیان از آنها بهره میجویند. از یکسو بسیاری از آنان از آگاهی و دانش خود سود جسته بفریفتن شرقیان و گمراه گردانیدن آنان کوشیده‌اند.

بسیاری از آنان رختهای خود را دیگر گردانیده و خود را بدروغ مسلمان نشان داده خواسته‌اند از

هر راهی که توانند کار خود را پیش برند. مثلاً لیارد[1] با رخت لری ماهها درمیان بختیاریان زیسته ، ویمبری[2] با رخت ملایی سفر بخارا و خیوه کرده. براون با رخت ایرانی یک سال در ایران زیسته ، گوستاو لوبون با رخت عربی درمیان عربها زیسته.



ویمبری



آستِن هنری لیارد

من نمی‌توانم از دلهای شرقشناسان آگهی دهم و بگویم فلان نیکخواه و بهمان بدخواه می‌بوده ، و بهتر میدانم که از کارهای آنان سخن رانم. در دلهای آنان هرچه می‌بوده باشد. برخی از آنان بما سودمند افتاده و برخی زیانمند.

۱ـ Austen Henry Layard مأمور سیاسی انگلیس. او در جوانی سفرش را به آسیا در ۱۸۳۹ آغاز و در ۱۸۴۲ با رسیدن به استانبول بپایان برد. سپس توأم با مأموریتهای سیاسی به کشفهای باستانشناسی بابلی در «میان رودان» (عراق کنونی) پرداخت. نامش با کشف کتابخانه‌ی آشور بانیپال پرآوازه گردید. بخش بزرگتر افزارهای باستانی و عتیقه‌های آشوری موزه‌ی بریتانیا را او به انگلستان فرستاده است.

۲ـ Ármin Vámbéry زباندان ، جهانگرد مجاری و جاسوس انگلستان می‌باشد (پیشتر هم گمان جاسوسی او میرفت ولی سندی که آن را استوار گرداند نبود. به نوشته‌ی ویکی پدیا در سال ۲۰۰۵ آرشیو ملی انگلستان در ساری ـ جنوب شرقی لندن ـ اسناد استخدام ویمبری را بعنوان یک مأمور و جاسوس وزارت خارجه‌ی انگلستان برای جلوگیری از نفوذ روسیه در آسیای میانه به آشکار آورد). او از استانبول که در آنجا رخت دیگر گردانیده نام ساختگی رشید افندی بر خود گزاشت راهی ایران گردید (۱۸۶۱م). پس از ایران شهرهای آسیای میانه را یکایک گردید و سرانجام در ۱۸۶۴ به اروپا بازگشت و سفرنامه‌ی خود را بچاپ رسانید. کمابیش ۲۵ سال پس از این براون هم همان راه زمینی‌ای را که او بسوی شهرهای ایران پیموده بود برگزید.

مثلاً مارکوارت[1] و نولدکه[2] از شرقشناسان بسیار دانشمند می‌بودند ، من از کتابها و نوشته‌های آنان جز سود نمی‌شناسم. در تاریخ و زبانشناسی نادانسته‌های بسیاری را دانسته گردانیده‌اند.

ولی گوستاو لوبون ، کتابی که بنام «تمدن اسلامی» نوشته هرآینه زیانمند بوده. این مرد ستایشهای پرگزافه از عرب می‌نویسد و در همان حال از ترکها که فرمانروایان جهان عرب می‌بودند نکوهش دریغ نمی‌دارد. پیداست که خواستش جز پدید آوردن دشمنی درمیان عرب و ترک نمی‌بوده. از باردهی خاک سوریا[3] ، از کوشندگی مردم آنجا ، ستایش بسیار کرده میگوید : اگر اینجا در دست یک حکومت دادگر باشد بسیار آباد خواهد شد. خواستش از حکومت دادگر ، حکومت فرانسه است که از صد سال باز چشم بسوریا دوخته بود و در پایان جنگ جهانگیر گذشته بآرزوی خود رسید و ما دیدیم که چه دادگری از خود نشان داد.


سر جون مالکُم

از شرقشناسان انگلیس سخن میرانم : یکی از آنان سِر جون مالکُم[4] بوده که در زمان فتحعلی‌شاه با دستیار خود میجر کینیر[5] بایران آمده و چند سال در ایران مانده‌اند و یک رشته کارهای سیاسی انجام داده‌اند. من از این کارهای سیاسی ایشان آگاهی نیکی نمی‌دارم و در آن باره سخن نمی‌رانم. ولی از کتابی که مالکُم در تاریخ و کتابی که کینیر در جغرافی نوشته جز خشنودی و خرسندی نتوان نمود.

۱ـ Josef Markwart تاریخدان و شرقشناس آلمانی

۲ـ Theodor Nöldeke شرقشناس آلمانی

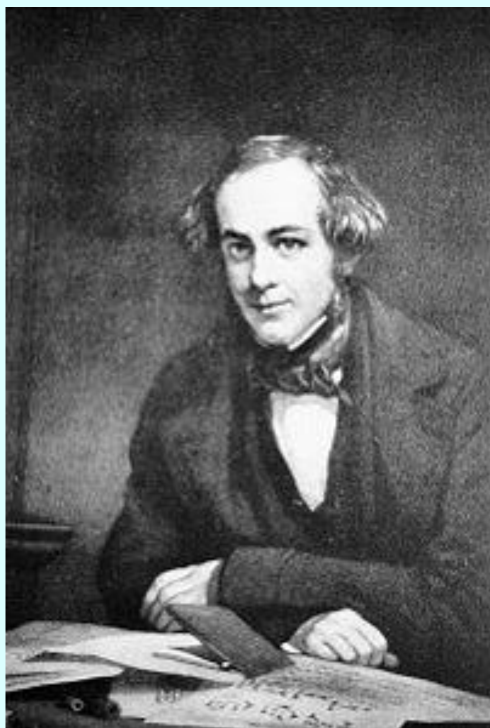
۳ـ خواست از سوریا ، همان سرزمین کهن شام است که امروز کشورهای سوریه ، اردن ، لبنان و فلسطین از دل آن بیرون آمده. انگلیس و فرانسه پیمان «سایکس ـ پیکو» باهم بسته و آن سرزمین را هنوز جنگ جهانی یکم پایان نیافته میان خود بخشیده بودند. (همانند پیمان پترزبورگ ۱۹۰۷ که انگلیس و روس ایران را میان خود بخشیده بودند).

۴ـ Sir John Malcolm افسر اسکاتلندی کمپانی هند شرقی ، تاریخدان و مأمور سیاسی انگلستان

۵ـ Sir John Macdonald Kinneir

یکی دیگر از شرقشناسان انگلیس سِر هنری رالینسن[1] بوده که یک کار بسیار سودمند تاریخی را برای ما انجام داده ، و آن اینکه نوشته‌ی بیستون را که برای ایران سند تاریخی و زبانیِ ارجداریست برای نخست بار ترجمه کرده و در دسترس ما گزارده. در راه خواندن الفبای میخی پیش از آن رنجها کشیده شده و پیشرفتها رخ داده بود. از اینسو هنوز هم چیزهای دانسته نشده در آن نوشته بسیار است که سپس دانسته خواهد شد. با همه‌ی اینها کار سِر هنری رالینسن در زمینه‌ی خود بیمانند و ارجدار بوده. ولی از آنسو ما می‌بینیم کسانی از همشهریان او ـ از مستر آربری و دکتر[مارگارت] اسمیث و دیگران ـ کوشش بسیار بکار می‌برند که بصوفیگری رنگ و روغن زنند و آن را یک چیز پایه‌دار و ارجمند نشان دهند که هرآینه بسیار زیانمند است.

از شرقشناسان اروپا یکی که بیشتر از دیگران ، در زمینه‌ی ایران ، بویژه در زمینه‌ی شاعران ، کار کرده پرفسور ادوارد براون بوده. اینست میخواهم درباره‌ی او کمی بیشتر سخن رانم.


رالینسن

نخست چیزی که من از کتابهای براون خواندم تاریخ مشروطه‌ی او بود. خشنود گردیدم که کسی در لندن نشسته و به پیشامدهای کشور ما آن اندازه دلبستگی نشان داده و بدانسان رنج برده و تاریخ آن را نوشته. همچنان کتابچه‌های او درباره‌ی التماتوم روس و کشاکش ایرانیان با آن دولت مرا بسیار سَهانید[2]. بویژه که دیدم از نکوهش دولت انگلیس نیز بازنمی‌ایستد و پاسخدهی[=مسئولیت] آن دولت را در آن پیشامدها برخ انگلیسیان میکشد. کتابچه‌ی او بنام «فرمانروایی

۱ـ Sir Henry Rawlinson ، تلفظ درست این نام همانست که نوشته‌ایم. نویسنده نیز در زیر پیکره‌ی او «رالینسن» نوشته. گویا چون نام او در ایران با تلفظ و نویسش «راولینسون» رواج یافته بوده ، در متن بدینسان که شناخته‌تر بوده نوشته است.

۲ـ سهیدن (همچون جهیدن) = احساساتی شدن. سهانیدن = برانگیختن احساسات.

هراس در تبریز» مرا بسیار تکان داد. همچنان کتابهای او دربارهٔ‌ی جنبش بابیگری و پیشامدهای آن جنبش بمن خوش افتاد.

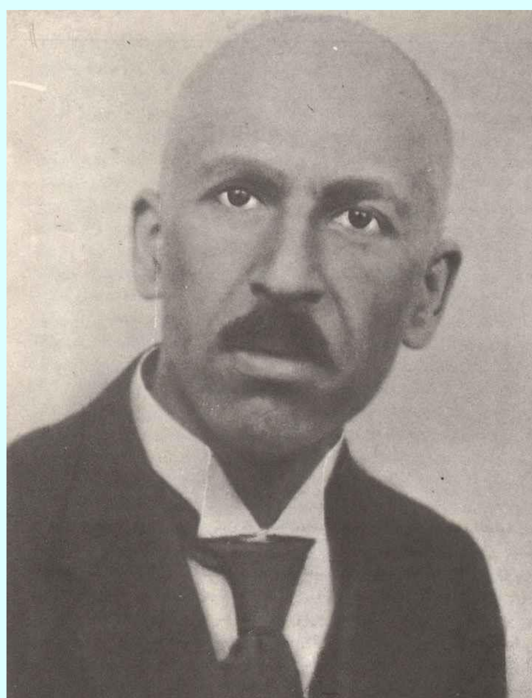
اینبود «تاریخ هجده‌ساله» را که می‌نوشتم در دیباچه‌ی بخش یکم از براون نامی برده باو سپاس گزاردم. لیکن روزی هم یکی از جلدهای «تاریخ ادبیات ایران» او را دیدم و بمن شگفت افتاد که همچون براون مردی در همچون لندن جایی نشسته بجستجو از شعرهای شاعران و از تاریخچه‌ی زندگانی آنان پرداخته.

در آن زمان من درباره‌ی شاعران اندیشه‌ی امروزی را نمی‌داشتم ، تنها آن میدانستم که شاعران مفتخوار و بیهوده‌گو بوده‌اند. اینبود درباره‌ی براون نیز بیش از این نیندیشیدم که هوسمندی نموده و بکار بیهوده‌ای پرداخته.

لیکن سپس که در راه کوششهای خود گامهایی پیش رفتم و زیان شعرهای ایران را نیک دانسته و خواستی را که از ادبیات درمیان می‌بوده دریافتم درباره‌ی براون نیز بدگمان گردیدم. بویژه که دانستم او را با فروغی و همدستان او همبستگی نزدیک بوده و میرزامحمدخان قزوینی را بیاری براون از تهران فرستاده‌اند.



ادوراد براون



محمد قزوینی

سپس دیدم پرفسور براون بهمدستی شاگردش کتاب تذکرةالاولیاء شیخ عطار را بچاپ رسانیده که دیگر جایی برای خوشگمانی نماند و داستان برای من روشن گردید.



گیب (Elias John Wilkinson Gibb)

تذکرةالاولیاء کتابیست دربارە‌ی صوفیان و پر است از داستانهای دروغ و رسوا. این کتاب را براون با پول «اوقاف گیب[1]» بچاپ رسانیده. نخست بدانیم «اوقاف گیب» بِچه معنیست؟!. چرا یک انگلیسی پولی از خود بیرون ریزد که کتابهای شرقی را بچاپ رسانند؟!. **اگر خواستش نیکوکاری می‌بوده چرا نگفته از آن پول بیمارستان بسازند ، یا در راه رواج دانشها درمیان شرقیان بکار برند؟!. دوم آیا پرفسور براون زیان صوفیگری را (بویژه بشرقیان) نمی‌دانسته؟!. آیا چنین گمانی توان برد؟!.**



حسن تقیزاده

بِهر حال بیگمان گردیدم که این شرقشناس که خود را دوست ایران نشان داده جز بدبختی ایرانیان را نمی‌خواسته و خود با فروغی و تقیزاده و دیگر بدخواهان ایران همدست می‌بوده.

در اینجا داستانی هست می‌باید بگویم :

روزی یکی از آشنایان با من گفتگو میکرد و میگفت : «من نوشته‌های براون و دیگران را خوانده‌ام ، آنها هیچ جا بما نمی‌گویند شما شاعر باشید ، صوفی شوید. کتابهاییست می‌نویسند یا بچاپ میرسانند. ما چه ایرادی بآنها داریم؟!.» گفتم : نمی‌دانم نام روچیلد را شنیده‌اید؟ روچیلد خاندانیست

1ـ E.J.W Gibb Memorial Trust

جهود و ملیونر ، بُنگاهشان در آلمانست. ولی در پاریس و لندن و استانبول و دیگر جاها شاخه‌ها میدارند. شنیده‌ام یک بازرگان جهود در استانبول تهیدست و بی‌ارج می‌بوده ، بازرگانان خوارش میداشته‌اند و با او خرید و فروش نمی‌کرده‌اند. روزی این بازرگان بنزد روچیلد آنجا رفته و از حال خود گله کرده. روچیلد دست برده که چکی بنام او نویسد. گفته من از شما پول نمی‌خواهم. شما میتوانید کمکی بهتر از آن بمن کنید. گفته : چه کار کنم؟ گفته : من روزها در گمرک هستم ، بازرگانان دیگر نیز آنجا میباشند. شما هنگامی که بگمرگ می‌آیید و من و دیگران می‌ایستیم و سلام میدهیم شما سلام مرا با مهربانی بگیرید و آنگاه ایستاده دست دهید و حال‌پرسی کنید. سه بار که این رفتار را کنید کار من راه افتاده است. روچیلد می‌پذیرد و همان رفتار را میکند و این شُوند آن می‌شود که بازرگانان رو بآن بازرگان جهود می‌آورند و آرزومند دوستی او می‌شوند و با خواهش و دلخواه خرید و فروش با او میکنند و چند سال نمی‌گذرد که او نیز ملیونر میگردد.

براون و دیگران همین سیاست را بکار برده‌اند. آنان نیک دانسته‌اند که ایرانیان امروزی در چه حالند و روانهاشان تا چه اندازه ناتوانست. نیک دانسته‌اند که همانکه آوازی از اروپا برخیزد هزارها کسان را بتکان تواند آورد. ما می‌بینیم که همان کار شرقشناسان چه نتیجه‌هایی داده است.

مردک می‌آید و با من به چَخِش[1] می‌پردازد که گوته‌ی آلمانی از حافظ ستایش کرده است. میگویم : ترا با گوته چه کار است؟!. مگر خودت فهم و خرد نمی‌داری؟! مگر کتاب حافظ در دست تو نیست؟!. چرا آن نمی‌کنی که باز کنی و بخوانی و ببینی چیست؟!. چرا آن نمی‌کنی که بیندیشی و ببینی آیا ایرادهای ما بآن شاعر راستست یا نه؟!. میگوید : «پس چرا گوته آن ستایش را کرده است؟!.» میگویم : من چه میدانم؟!.. گوته هم مانندهٔ دیگران ، نافهمیده سخنی گفته. آنگاه گوته هم یاوه‌بافی همچون حافظ می‌بوده.

مردمی با این ناتوانی خردها ، راه دست انداختن و فریفتنشان همانست که در هر زمینه‌ای چند

۱ـ چخیدن (همچون جهیدن) = مجادله کردن ؛ چخش = مجادله

کتابی یا گفتاری در اروپا بچاپ رسد. براون و دیگران این را نیک فهمیده‌اند.

این گفتگویی بود که با آن آشنا داشتم. می‌باید بگـویم : **این یک سیاســت کهنــی در اروپـا می‌بوده که شرقیان را بفریبند و در آلودگیهاشان پایدار و پافشار گردانند. این سیاســت را همه‌ی دولتها دنبال کرده‌اند.** آلمانها که هنوز دستی در شرق نمی‌داشتند بـه پیـروی از دیگـران و بامید آنکه در آینده دستی خواهند داشت آن سیاست را دنبال میکردند. در جشن فردوســی[1] آلمانهـا کتابی آوردند که مایه‌ی شگفت من گردید. یک تن شرقشناس فهرست حرفی بشـاهنامه‌ی فردوســی نوشته. (مثلاً حرف «از» چند بار در سراسر شاهنامه آمده و در کجاها آمده). میگفتند : «بیست سال رنج برده تا آن را بپایان رسانیده». چنین کار بیهوده و بیخردانه را چرا کرده؟. یک آلمانی بایســتی یـا دیوانه و سبکسر باشد که چنان کاری کند و یا خواستش فریفتن ایرانیـان و بچنـان کارهـای بیهـوده برانگیختن ایشان باشد. دولت آلمان چنان کتابی را بما ارمغان فرستاده بود. شنیدنی‌تر آنست که همان روز دیدم کسانی با من گفتگو میکردند و چنین میگفتند : «این اروپاییها آدمهای غریبینـد ، پشــتکار عجیبی دارند. ببین چه کار کرده. بیست سال بر سر یک کتاب زحمت کشیده ، بیجهت نیست که آنها همیشه جلوند و ما عقبیم». دیدم درزمان[=بیدرنگ] تخم سیاست در دلها روییدن گرفته.

دولت تزاری روس که از هر باره از دولتهای دیگر اروپا پستر می‌بود او نیز این سیاست را درباره‌ی شرق دنبال میکرد. در کشور روس نیز شرقشناسانی می‌بودند که جز درپی ایـن کارهـای فریـب‌آمیـز نمی‌بودند. در آنجا هم شرقشناسانی می‌بودند که خود را «عاشق نظامی» نشان میدادند و یا سه مـاه رنج می‌بردند و بیک قصیده‌ی خاقانی «شرح» می‌نوشتند.

شنیدنی‌تر از آنها اینست که دولت روس کنونی[2] که درفشدار آزادیست و از آن سیاستهای کهـن

۱ـ خواست جشن هزاره‌ی فردوسی است که در سال ۱۳۱۳ گرفتند.

۲ـ خواست دولت شوروی سوسیالیستی است که در زمان نوشته شدن این کتاب (آغاز سال ۱۹۴۵) با دولت جهانگیری ماننـد آلمان نازی جنگیده خود را پشتیبان آزادیخواهان جهان وامی‌نمود و هنـوز رسـواییهایی ازو همچـون در آذربایجـان (حکومـت پیشه‌وری) و کردستان در ایران و مجارستان و چکسلواکی در اروپا بآشکار نیفتاده آزمندیهایش پدیدار نبود.

اروپایی بیزاری نشان میدهد ، هنوز این سیاست کهن فریب‌آمیز را نشُسته و از میان نبرده. ما گاهی کارهایی نیز از آن دولت می‌بینیم. مثلاً می‌بینیم در آن کشور بنام نظامی جشن گرفته می‌شود.

آیا نظامی چه کرده؟!. چه نیکی را برای جهانیان انجام داده؟!. کسی که خود را در برابر فرماندار ارزنجان سگ ، بلکه کمتر از سگ گردانیده[1] ، کسی که یک عمر با مفتخواری و یاوه‌گویی بسر برده ، در دیده‌ی مردم سوسیالیست چه ارجی تواند داشت؟! چه جا میدارد که دولت شوروی بنام او جشن گیرد؟!. اگر خواست دولت شوروی دلجویی از ایرانیان و دوستی نشان دادن با این توده است بهتر است مردان ارجمند و آزاده را که در تاریخ این کشور کم نیستند برگزینند.

مرا شگفت افتاده که در اهواز از مسیو باتمانوف[2] شنیدم که کمونیستها از تولستوی با آنهمه آوازه و نامی که در جهان پیدا کرده خرسند نیستند و چون گفته‌های او با آموزاکهای کمونیستی سازگار نبوده ارجش نمی‌گزارند. در همان حال می‌بینیم شرقشناسان کشور شوروی به نظامی با آن بدیهایش ارج میگزارند و دولت شوروی بنام او جشن برپا میگرداند. اینها سخنانیست که میخواستم در پیرامون شرقشناسان بگویم.

دسته‌ی دیگری از آنان که از شاعران هواداری می‌نمایند فروغی و حکمت و دکتر قاسم غنی و پرفسور صدیق و پیروان ایشانند. اینان را ما نیک می‌شناسیم و بسخن دیگری درباره‌ی ایشان نیاز نیست. اینان کارشان تنها هواداری از شاعران نبوده ، ما خیانتهای بدتر دیگر از آنان سراغ میداریم. اینان تاسشان از پشت بام افتاده و جرنگش را همه شنیده‌اند.

من در یکی از نشستها گفتگوی خود را با فروغی یاد کردم و چون با حکمت نیز گفتگویی داشته‌ام از آن نیز داستانی برایتان یاد می‌کنم[3] :

هنگامی که سال دوم پیمان را می‌نوشتیم گفتاری در آن چاپ کردیم که یکی نوشته : من

۱ـ نشست دوم همین کتاب دیده شود.

۲ـ کنسول روس در اهواز. بنگرید به کتاب «ده سال در عدلیه».

۳ـ درباره‌ی دکتر غنی نیز دفتر «فرهنگ است یا نیرنگ؟» دیده شود.

پیشترها شعرهای حافظ را میخواندم و لذت می‌بردم. ولی از زمانی که نوشته‌های شما را درباره‌ی شاعران خوانده‌ام دیگر لذتی از شعرهای حافظ نمی‌برم. بلکه می‌بینم بیشتر شعرهایش بیکبار بی‌معنیست ، و آنگاه غزلی را از شاعر گرفته بکاوش گزارده بود.

این گفتار را چون بچاپ رسانیدیم در همان روزها مرا کاری در وزارت فرهنگ بود. چون بنزد حکمت که وزیر می‌بود رفتم همانکه نشستم بگله پرداخت که شما از حافظ بد نوشته‌اید. گفتم : نوشته از دیگری بوده ، و چون گفته‌هایش راست می‌بود بچاپ رسانیدیم. او بحافظ دشنام نداده که مایه‌ی رنجش شما یا دیگری باشد. او میگوید : من از بیشتر شعرهای حافظ معنایی نمی‌فهمم ...

با یک شتابی گفت : «نمی‌فهمد برود تحصیل سواد کند تا بفهمد ...» گفتم : او بیسواد نیست. بِهر حال جنابعالی که خودتان باسواد هستید بفرمایید آنهمه ستایشهای گزافه‌آمیز از باده که حافظ کرده ، آنهمه پافشاری که درباره‌ی بیهوده بودن کوشش و تلاش نشان داده ، چه معنی داشته؟!.. آن بیشرمی که در بچه‌بازی از خود می‌نماید ز چه رو بوده؟!.. از این شعر چه معنای بخردانه‌ای توان درآورد :

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند گِل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

اینها را که گفتم از آن تندی که می‌نمود کاست. ولی چون پاسخی نمی‌داشت چنین گفت : «عقیده‌ی من اینست که اینان اشخاص فوق‌العاده‌ای بودند و ما قادر بفهم سخنهای ایشان نیستیم».

گفتم : پاسخ بسیار پرتیست. نخست باید دانست که **سخن برای فهمیدن است. سخن هرچه والاتر باشد درخور فهم است. آن چرندگوییست که نتوان فهمید و معنای درستی از آن درآورد. برانگیختگان که بارجدارترین سخنان پرداخته‌اند و خودشان والاترین جایگاه را میداشتند گفته‌هاشان درخور فهمست. هر کس آنها را میفهمد.**

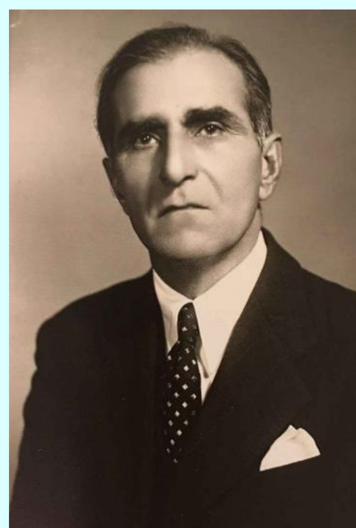
دوم **در جایی که شما بفهمیدن سخنان حافظ و مانندگان او توانا نیستید و آنها را نفهمیده‌اید از کجا دانسته‌اید که مردان بزرگِ والاجایگاهی بوده‌اند؟!. از کجا که کسان بسیار پستی نبوده‌اند؟!.**

در آن روزها قانون استادان دانشگاه از مجلس گذشته بود که من نیز بایستی استاد باشم. آقای حکمت چون از پاسخ درماند چنین گفت : «بِهر حال ما شما را باستادی با این شرط خواهیم پذیرفت که این سخنانتان پس بگیرید ...» گفتم : در آن حال **من از استادی چشم پوشیدم**.

این هم نشانه‌ای از حال و رفتار حکمت. مردی که از هوشیاری و تیزفهمی بشیطان پاپوش دوزد ، چون از پاسخ درمانده در برابر من بیک سخن عامیانه‌ی پستی برخاسته ـ سخنی که اگر از یک لر کوه‌گردی سر زدی خنده‌آور بودی چه رسد بیک مرد درسخوانده و اروپادیده.

این حکمت که از هم‌نژادان فروغیست[1] ، در آن دستگاه بدخواهی پایه‌اش کمتر از فروغی نیست. این مرد هنگامی که از اروپا آمد و وزیر فرهنگ شد بهایهوی ادبیات نیروی بسیار داد و آن را چند برابر گردانید :

این مرد همانست که در دانشسرا درس صوفیگری نهاده. همانست که چندی پیش همراه پورداوود و رشید یاسمی بعنوان «هیئت فرهنگی ایران» بهند رفتند و بازگشتند. سه تن مرد پولهای گزاف از دولت گرفتند و رفتند و در اینجا و آنجا شعرهایی خواندند. شعرهایی بارمغان بردند و شعرهایی بارمغان آوردند. بجهانیان نشان دادند که فرهنگ ایران و هند جز شعر نیست و نباید بود.



ابراهیم پورداوود



غلامرضا رشید یاسمی

۱ـ نیایان فروغی و حکمت از جهودانی بودند که مسلمانی پذیرفته بودند. هنگامی که این کتاب نوشته شده فروغی درگذشته بود ولی حکمت پس از این چند بار بوزارت و سفارت و جایگاههای بلند دولتی دیگری رسید و تا سال ۱۳۵۹ می‌زیست.

آمدیم به پیروان این دسته : آنان کسانیند که از این راه سود می‌برند و نـان میخورنـد. آن یکـی شاعر است و بِهمان نام جا برای خود در وزارت فرهنگ باز کرده. این یکی دیپلمه‌ی ادبیاتست و بنـام دبیری ماهانه می‌برد. استادان دانشگاه که ماهانه‌های گزاف می‌برند ، بسیاری از ایشان سرمایه‌شان جز دانستن تاریخچه‌ی شاعران و ازبر داشتن شعرهایی از ایشان نیست. با همین سرمایه‌ی دغل خـود را در هر بزمی و انجمنی جا میدهند.



غلامعلی رعدی آذرخشی

یکی از آنها کـه چـون چنـد بـار بما زباندرازی کـرده نـامش را مـی‌بـرم دکتـر رعدیست. این از گوشه‌ی تبریز برخاسـته و چون شعر ـ شعرهای یاوه ـ نیـک میگفتـه در وزارت فرهنگ کاری داده‌اند. سـپس بـا پول آن وزارت باروپـا رفتـه و بـا یـک نـام دکتری بازگشته و اکنـون جایگـاهی در آن وزارتخانه میدارد و پولهای گـزاف میگیـرد. در حالی که یگانه هنرش قافیه‌بافیست. چنین کسی چه شگفت که از شاعران هواداری کنـد و بـرای خشنودی فروغی‌ها و حکمت‌ها و دکتر غنی‌ها ، هر زمـان کـه جـایش افتـاد ، بـا همـه‌ی ترسـایی ، سخنانی نیشدار بیفرهنگانه بگوید یا بنویسد؟!.

یک دسته‌ی دیگر از هواداران شاعران آنهایند که فریب خورده‌اند. فریب نوشته‌های تـذکره‌هـا را خورده‌اند ، فریب کتابهای شرقشناسان را خورده‌اند ، فریب هایهوی بدخواهان را خـورده‌انـد. بهتـرین دلیل این آنست که چون ما آواز بلند کردیم و بـدیهای شـاعران را نوشـتیم اینـان بخـود آمدنـد و از خوشگمانی که بشاعران میداشتند بازگشتند. بلکه بسیاری که خود شاعر می‌بودند شـعرهای خـود را آتش زدند. امروز بسیاری از یاران ما کسانیند که خود شعر میگفتـه‌انـد. دیگـران کـه ایـن دلیـری را

نداشتند آنان هم از شعر گفتن بسیار کاستند. شما ببینید در این چند سال چه اندازه از شعر کاسته. ببینید چگونه انجمنهای ادبی برچیده شده. چگونه روزنامه‌ها و مهنامه‌های ادبی از میان رفته.

آری در این دو سال دولتهای بدخواه باز کوشیده‌اند و (میکوشند) که آن بازار گرم را برای شعر بازگردانند و بنامهای گوناگون انجمنهایی برپا گردانیده‌اند (و میگردانند). رادیوی ایران نیز افزار نیکی برای این کار است. ولی اینها مانندهٔ آنست که میخواهند مرده‌ای را از گور برانگیزند. شما آشکاره می‌بینید خود وزارت فرهنگ ناچار شده چند سنگر بازپس نشیند. ناچار شده «تاریخ‌الشعرا» را از برنامه بردارد. شعرهای پست و زننده را از کتابهای درسی بیرون کند. ناچار شده از باب پنجم گلستان بکاهد. ناچار شده رویه‌کارانه[=ظاهرسازانه] باین کارها برخیزد.

یک چیز شیرین آنست که بسیاری از آنان که بحافظ و سعدی و دیگران دلبستگی میداشتند و شعرهای آنان را با لذت میخواندند چنانکه خودشان میگویند اکنون که آن شعرها را میخوانند دیگر لذتی نمی‌برند. بیشتر آنها را بی‌معنی می‌یابند ، و در شگفتند که چگونه در آن زمان این شعرها را بامعنی می‌شمردند.

ما خود در این باره آزمایشها کردیم. بارها رخ داد که کسی بنزد ما آمد و با تندی بگله پرداخت که بسعدی و حافظ بد گفته‌ایم و ما چون شعرهایی را از آنها یا از دیگران بجلوش گزارده گفتیم : «آخر اینها چه معنی میدارد؟!.» درمانْد و همچون کسی که در خواب می‌بود بیدار شد و از حال خود در شگفت ماند.

ما از اینجا به نکته‌ای پی می‌بریم ، و آن اینکه پندار ـ یا بهتر گوییم سَمَرد[=وهم] ـ در آدمی تا چه اندازه کارگر تواند بود ، تا چه اندازه جلو فهم و دریافت او را تواند گرفت. این جُستاریست که باید در روانشناسی دنبال کنند. ولی من چون داستانهایی در آن باره بیاد میدارم برخی را یاد میکنم.

چندی پیش در یکی از روزنامه‌ها گفتاری دربارهٔ «گواهی» خواندم. در قضاوت این گفتگوییست که به «گواهی» تا چه اندازه میتوان ارج گزاشت؟. چه گواهان گذشته از آنکه دروغ

توانند گفت ، فریب هم توانند خورد. نویسنده‌ی گفتار دلیلها در آن باره آورده از جمله داستانی از نوشته‌های گوستاو لوبون یاد می‌کند.

گوستاو میگوید : در پاریس روزی پسری در رود سین خفه شده بود. چون لاشه‌اش بیرون آوردن یکی از تماشاچیان گفت : «این پسر فلانست». چند تن دیگر نیز همان گواهی را دادند. ولی چون رفتند بپدرش آگاهی دهند دیدند پسر او در خانه‌شان آسوده نشسته و دانسته شد همه‌ی آن گواهان که هفت و هشت تن می‌بودند دروغ گفته‌اند. گوستاو داستان را دنبال کرده میگوید :



گوستاو لوبون

این داستان راستست و مانندهایش بسیار تواند بود.

بسیار تواند بود که یکی که سخنی گفت در دلهای دیگران پنداری یا سمردی پدید آید و جلو فهم و دریافت ، بلکه جلو چشم و گوش آنان را بگیرد.

این داستان را هم چهل سال پیش در تبریز شنیده‌ام.

در آن زمان باده‌فروشی به فراشان دولتی غدغن شده بود.

برای آنکه داستان را نیک فهمید می‌باید بگوییم : فراشان دولتی در آن زمان بیشترشان لوتیهای این کوی و آن کوی می‌بودند که خود را بدولت می‌بستند تا در بدکرداری آزاد باشند و اینها باده را میخوردندی نه برای سرخوش بودن و لذتی بردن ، بلکه برای مست شدن و بدمستی کردن. همانکه مست شدندی در کوچه‌ها راه افتاده جلو این زن را گرفتندی ، به یخه‌ی آن مرد چسبیدندی. برخی نیز بنمایشهای لوتیانه برخاستندی : درمیان میدانی یکی قمه‌ی خود را بزمین زدی و فریاد کشیدی : «کدام لوتی است که از پهلوی این بگذرد». اکنون اگر لوتی‌ای پیدا شدی و از پهلوی آن گذشتی پیکار راه افتادی و قمه‌ها بشکمها فرورفتی و اگر لوتی‌ای پیدا نشدی راه بسته گردیدی. بایستی رهگذران چندان بایستند تا خان‌نایب نمایشش را بپایان رساند و

قمه را بردارد و راه خود را پیش گیرد. چون اینگونه بدکرداریها بسیار رخ دادی بباده‌فروشان غدغن کرده بودند که باده بفراشان و لوتیان نفروشند.

یک ارمنی باده‌فروش میگوید : روزی یکی از فراشهای ولیعهد آمد و از من باده خواست ، و چون پافشاری میکرد و لابه می‌نمود ناچار شده رفتم آب سرخ رنگ تلخی ساخته در گلاسی ریختم و او را به پستو برده بدستش دادم که بسر کشید و خواهش کردم که خودداری کند و مستی نشان ندهد و روانه گردانیدم. کمی نگذشته بود دیدم فراشی آمد که بیا ترا در فراشخانه‌ی ولیعهدی میخواهند. برخاسته رفتم دیدم فراش آنجاست. دانسته شد مستی از خود نشان داده و در بازار باین و آن دست یازیده. گرفته و آورده‌اند. فراشباشی با من پرخاش کرد که چرا باده باو فروخته‌ام. من داستان را گفته خواهش کردم دهانش را بو کنند ، و چون چگونگی دانسته [شد] همه بخنده پرداختند. خنده‌آورتر این بود که آن فراش چون سخنان مرا شنید و داستان را دانست همچون کسی که از بیهوشی بخود آید تکانی خورد و گفت : «پس من مست نبوده‌ام؟!.»

نمی‌دانم این داستان تا چه اندازه راستست. بِهر حال آزمایشی هم من خود کرده‌ام. در آغاز جوانی که در مدرسه‌ی طالبیه‌ی تبریز درس میخواندم یک روز آدینه بکوه‌گردی رفته بودیم. من سنگریزه‌هایی مانند زاج پیدا کرده کمی با خود آوردم. فردا در مدرسه یکی از همدرسانم آنها را دید و پنداشت که زاجست و یکی را برداشت و بدهان گزاشت و شگفت بود که چنانکه از زاج دهان آدم بهم برآید و مزه‌ی گس پدیدار شود همان حال او را رخ داد و سنگ را بی‌اختیار بیرون انداخت. در حالی که آن سنگ مزه‌ای نمی‌داشت و من که چگونگی را باو گفتم خود بشگفت افتاد و بار دیگر که سنگ را بدهان گزاشت این بار هیچی دیده نشد.

اینها نمونه‌هاییست که پندار یا سَمَرد چه کارهایی تواند کرد. درباره‌ی شعرها نیز همینها کارگر است : چون ستایش شاعران را شنیده‌اند جلو فهمها و دریافتهاشان گرفته شده. سخنان پوچی را می‌خوانند و پوچی آنها را درنمی‌یابند.

نتیجه‌ی گفته‌های ما در این نشست چند چیز است :

۱) ستایشهایی که از شعر و از شاعران شده یا از خود شاعرانست که جز خودستایی نبوده ، و یا از شرقشناسانست که رنگ سیاسی میدارد ، و یا از راهبران وزارت فرهنگ است که بیگمان از راه بدخواهیست. یک دسته نیز از این راه سود می‌برند.

۲) بسیاری از مردم درباره‌ی شاعران فریب خورده‌اند و اینست پوچی شعرهای شاعران و زیان آنها را درنمی‌یابند.

نشست هفتم

چه پاسخهایی بما میدهند!

در سال ۱۳۱۴ که ما از شعر گفتگو آغاز کـردیم چنانکـه گفتـه‌ام در آن زمـان هـایهوی بزرگـی درباره‌ی شعر درمیان می‌بود ، و ما چون بسخن پرداختیم آن هایهوی بسوی مـا برگشـت. در انجمـن ادبی و در همه جا بدگویی آغاز یافت و سخنان شگفتی بمیان آمد : «دشمن ادبیاتست» ، «میخواهد مفاخر ایران را از میان برد» ، «چون خودش شاعر نیست از شعرا بدش می‌آید». کار بآنجا کشید کـه مرا خواندند که بیایید هر سخنی میدارید در انجمن ادبی بگویید ، و من شبی رفتم و گفتـاری رانـدم که از هیاهو بسیار کاست.

پس از آن نوبت گله‌گزاری رسید. مثلاً یکی مـی‌آمـد و میگفـت : «اینهـا بزرگـان ایراننـد. بایـد احترامشان گزاشت». می‌پرسیدم : «شما بزرگ بِچه کس میگویید؟.. کسی با چه کارهایی بزرگ تواند بود؟.» درمیمانْد. ناگزیر می‌شدم خودم بگویم : «بزرگ کسیست که کاری بزرگ برای توده‌ی خود یـا برای جهان کرده باشد. آخر این شاعران چه کار بزرگی را کرده‌انـد؟!.». دیگـری مـی‌آمـد و میگفـت : «آخر شما چه ایرادی بحافظ دارید؟!.». میگفتم : «همه چیز بکنار ، شما باین شعر چه میگویید :

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

افسوس‌خوارانه میگفت : آقا ، ضد آن را هم که گفته است :

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر ای نور چشم من بجز از کِشته ندروی

چون شعر را تنها برای مضمون بافتن می‌شناختند این را بد نمی‌شماردند که شاعری سخنانی بـه آخشیج[=ضد] هم گوید.

روزی یکی از نویسندگان آمده بود ، و چون سخن از باب پنجم گلستان میرفت چنین گفت : «بعقیده‌ی من شاعر باید آیینه‌ی بدن‌نمای عصر خود باشد. این رذالتها در زمان سعدی بوده است ، برای نشان دادن آنها اینها را نوشته».

یک روز هم دیگری سخن از بزرگی سعدی و حافظ میراند و ستایش از گفته‌های آنان میکرد. پس از آنکه پاسخ دادیم و بدی و پوچی آن گفته‌ها را برخش کشیدیم این بار چنین گفت : «هیچ میدانی آنها در چه زمانی بودند؟.» گفتم : در چه زمانی بودند؟.. گفت : «در زمان مغول بودند ، در آن زمان انحطاط !». گفتم : سخن شما بیاد من می‌اندازد آن را که روزی در همدان یکی از دیه‌نشینان بنزد من آمده میگفت : «فلان ملک مال منست. برادرم بمن انتقال داده. ولی ورثه‌ی او تصرف کرده بمن نمی‌دهند. میخواهم در عدلیه عارض شوم». گفتم : انتقال‌نامه داری؟. گفت : «ندارم. در ده ما ملا نیست». گفتم : از اینکه در ده شما ملا نیست آخرش آنست که ما در دل خود شما را دروغگو ندانیم. نه اینکه هر ادعایی کردید در عدلیه بیدلیل و سند بپذیرند.

اکنون درباره‌ی سعدی و حافظ نیز ، از اینکه در زمان مغول بوده‌اند آخرش آنست که ما بآنها نکوهش بسیار نکنیم و بهانه‌شان بپذیریم. دیگر این نیست که سخنان پست و پوچ آنها را ارجدار شناسیم و درمیان مردم رواج دهیم. آری اگر ما سعدی و حافظ را زنده گردانیده بچوب بسته بودیم که این سخنان چیست گفته‌اید ، نابجا نبودی که شما بیایید و بگویید اینها در زمان مغول می‌بودند و آن زمان خردها پست و خیمها آلوده می‌بود ، و با این سخنان آنان را از زیر چوب بازرهانید. ما که چنان کاری نکرده‌ایم. ما میگوییم : این سخنان در هر زمانی گفته شده و بِهر عنوانی گفته شده باشد چون پوچ و زیان‌آور است می‌باید از میان برداشت.

پس از آنکه بهمه‌ی ایرادهاشان پاسخ داده می‌شد و درمی‌ماندند آنگاه چنین میگفتند : «بسیار خوب باید شعرهای بد آنها را جدا گردانید و شعرهای نیک را نگه داشت». روزی یکی از روزنامه‌نویسان اسپهان که بتهران آمده بود و با من در این زمینه سخن میراند در پایان چنین گفت : «بلی باید نیکهاشان از بدهاشان جدا گردانید».

گفتم : این سخن هم بیجاست. زیرا شعر کوزه و کاسه نیست که بگوییم درستهایش جدا گردانیده نگه میداریم و شکسته‌هایش دور می‌اندازیم. شعر بِچه کاری خواهد خورد که ما رنجی بخود دهیم و آنها را نیک از بد جدا گردانیم؟!. آنگاه شما هایهوی راه انداخته بودید که سعدی و حافظ و خیام فیلسوف می‌بودند ، پیشوا می‌بودند. پس اکنون چه شده که یک سنگر پس نشسته میگویید : «باید نیک و بد گفته‌هاشان از هم جدا گردانید»؟!. یک فیلسوف چرا نیک و بد را بهم آمیزد تا دیگران ناچار شوند آنها را جدا گردانند؟!. از این گذشته ، که آنها را از هم جدا خواهد گردانید؟!. کِی جدا خواهد گردانید؟!. آیا این سخن شما مانندهٔ آن نیست که در شهری پزشک بیدانشی را بپزشکی گمارند و چنین بهانه آورند : «خودمان نسخه‌هایش خواهیم دید. هر کدام بد بود نپذیرفته نیکها را خواهیم پذیرفت»؟!. شما چیزی که بگردنتان افتاده میخواهید رها نکنید و در راه پافشاری فهم و دریافت خود را نیز بکنار میگزارید. همین امروز در زمان خودتان اگر کسی ، واعظی یا آموزگاری ، سخنان نیک و بد را بهم درآمیزد ـ مثلاً یک روز پندهای نیک دهد و فردا از قمار سخن راند و مردم را بقماربازی برانگیزد ـ آیا با او چه رفتاری کنید؟. آیا نه آنست که بیکباره دوری گزینید و بپندهایش نیز گوش ندهید؟!.

شما هیچ نمی‌دانید که پندآموزی و راهنمایی ، کوزه‌گری و کاسه‌سازی نیست. نمی‌دانید که پندآموز یا راهنما باید همهٔ آموزاکهایش [تعلیمات] نیک باشد ، وگرنه هیچ بدآموز نبوده که سخنان نیکی هم نداشته است. نمی‌دانید که پند را از هر کسی نتوان شنید وگرنه گدایان دم در نیز پندها دهند ، مطربها نیز در خوانندگیهای خود اندرزها سرایند.

یک سخن دیگری که از دو سال پیش پیدا شده آنست که میگویند : «شما میخواهید شعرا را تابع عقل گردانید ، در حالی که شعرا تابع احساساتند».[1] **چون نمی‌خواهند از هوسبازیهای خود**

۱ـ این بهانه را هنوز هواداران سخنبازی رها نکرده‌اند و با همین بهانهٔ سست میخواهند در برابر ایرادهای بسیار استوار این کتاب بایستند. ویراینده نزدیک بهمهٔ نوشته‌های آنها را خوانده و هنوز ندیده‌ام کسی سخن تازه‌ای (یا بهانهٔ نوی) آورد. بلکه باین نتیجه رسیده‌ام که این کتاب که در هفتاد و اند سال پیش نوشته شده همهٔ بهانه‌های آنها را پاسخ داده و گفتگو را بانجام رسانیده. تنها کاری که این پافشاران سخنبازی کرده‌اند همان بهانه‌ها را با پیچانیدن سخن و با رنگ و روغن تازه‌ای پیش کشیده‌اند. خوانندهٔ باریک‌بین و آگاه گواه است که کسی تاکنون نتوانسته سخنی خردپذیر ، بلکه بهانه‌ای تازه بیاورد. همه تکرار همان گردنکشیهای کهن است.

دست بردارند می‌نشینند و این چیزها را می‌اندیشند. روزی این را با من دکتر رعدی میگفت. ولی این هم بیپاست.

شما نیک میدانید که ما به سَهِشها یا احساسات ارج میگزاریم و هیچگاه نگفته‌ایم سهشها نباشد. ولی اینجا دو سخنی هست :

یکی آنکه سهشها یا احساسات ، نیک و بدش توأم است. یکی خشمناک میگردد و کسی را میکشد ـ این سهش بدیست. یکی دلش به بینوایی سوخته ازو دست میگیرد ـ این سهش نیکیست. **اینست سهشها آزاد نتواند بود و باید آنها نیز پیرو خرد باشد.** زیرا یگانه نیرویی که نیک و بد را از هم جدا تواند گردانید خرد است.

اگر چنان باشد که ما سهشها را آزاد گزاریم باید قانونها را از میان برداریم و دادگاهها را بهم زنیم. زیرا بیشتر بِزه‌ها در جهان نتیجه‌ی سهشهاست ، بیشتر آدمکشیها برخاسته از سهشهاست ، بیشتر جنگها برخاسته از سهشهاست.

این چه سخنیست که گفته شود شاعران پیرو خرد نیستند و در سهشهای خود آزادند؟!. اگر خواست ایشان اینست که تنها شاعر در سهشهای خود آزاد باشد و هر زمان دلش خواست یاوه بافد و بِهر کسی خواست زشت گوید باید پرسید چرا؟!. چرا چیزی که بدیگران سزا نیست بشاعر سزا باشد؟!. شاعر چه برتری بدیگران میدارد؟!.

دیگری اینکه شاعران ایران پیرو هوسهایند نه سهشها. در یکی از نشستها من این روشن گردانیدم که سهش آنست که از پیشامدهای زندگانی در دل آدمی پدید آید. مثلاً بشما ستمی رود و بجوش آیید ، خوشی پیش آید خشنود گردید ، زیانی رسد اندوهناک باشید. اینهاست سهشها. اینکه دلتان خواهد که بنشینید و قافیه جفت کنید و مضمون بافید جز هوس نیست. پس دروغست اینکه گفته شود : «شاعران پیرو سهشهایند».

یک سخن دیگر که باز نشسته و اندیشیده‌اند ، آنست که میگویند : «افکار دینی و فلسفی غیر از

افکار شاعرانه است». این چیزیست که در مهنامه‌ی رسمی وزارت فرهنگ نوشته و من نمی‌دانم معنایش چیست. آنچه ما میدانیم در جهان یک رشته آمیغهایی هست که همه باید آنها را بدانند. چه فلسفه و چه دین و چه دانشها همه درپی آن آمیغهایند. اگر شاعران برای خود جهان دیگری می‌پندارند و یا خود را نیازمند شناختن آمیغها نمی‌دانند و اندیشه‌هاشان درپی آنها نیست ، باید آشکاره بگویند تا بدانیم. مرا شگفت افتاد که برای قافیه‌بافی و یاوه‌گویی چنین جایگاهی می‌پندارند ، و آن را با دین و فلسفه در یک رده می‌شمارند.

راستش آنست که اینان نمی‌خواهند دست از کار خود بردارند و هر زمان بهانه‌ی دیگری پیش می‌آورند. این بآنان بسیار لذت میدهد که شبها می‌نشینند و هوسمندانه قافیه جفت میکنند و مضمون می‌بافند وآنگاه بِهمان نام پولها می‌برند و در انجمنها جا میگیرند. **هم هوسهای خود را بکار می‌بندند و هم سودها میجویند.** اینست پروای هیچ چیز نکرده در گمراهی پامی‌فشارند و چنین بهانه‌هایی پدید می‌آورند.

آنان باید بدانند که دیگر بدکاران نیز همین حال را میدارند. فلان دسته‌ی کُرد که راه میزنند و دیهها تاراج میکنند ، آن کار برایشان بسیار لذت میدهد. زیرا از یکسو کینه از دشمنان خود میجویند و هوسهای خود را بکار می‌بندند و از یکسو از آن کردار سود می‌برند و داراک[=ثروت] می‌اندوزند. اکنون همان کُردها نیز توانند مانندهی اینان فلسفه بافند و ما که آنان را بد شمارده نکوهش میکنیم ، پاسخ داده بگویند : «افکار دینی یا اجتماعی غیر از افکار کُردانه است». من نمی‌دانم اگر راستی را کردان چنین سخنی گویند این شاعران ما چه پاسخی بآنها خواهند داد؟!.

نمی‌دانم چندی پیش در کدام روزنامه یا مهنامه خواندم که بنوشته‌های ما پاسخ داده جمله‌هایی نوشته بود در این زمینه : «ایرادهایی که بمطالب سعدی و حافظ و دیگر شعرا میگیرند وارد نیست. آنها مضامین شعریست. مضامین شعری بهتر از آن نتواند بود. شاعر که فیلسوف نیست ، عالم اجتماعی نیست ...» در دل خود گفتم : برو ای نامرد. اگر رهاتان میکنیم لاف از اندازه میگذرانید : «سعدی و

حافظ دو ستاره‌ی تابانی در آسمان فلسفه و علم اجتماع بوده‌اند. دنیا نظیر آنها را کمتر دیده.» اگر جلوتان میگیریم و اشتباهتان برختان میکشیم آن هنگام نیز برگشته این سخن میگویید. ای مردان دغل ، اگر مضامین شعری این چیزهای پست باید بود پس آن هایهو چه می‌بود که راه می‌انداختید؟!. داستان شما داستان آن شیره‌فروش دغلکاری است که با ستایش از شیره‌ی خود آن را فروخت. خرنده چون برد دید از تویش مورچه بیرون می‌آید ، چون بازآورد و پولش را خواست ، شیره‌فروش از راه دیگر درآمد و گفت : «از توی شیره مورچه درمی‌آید دیگر ، اسب عربی که درنمی‌آید.»

از اینگونه چندانست که با گفتن بجایی نرسد. همان دکتر رعدی که نامش را بردم چیزی نوشته و بنام «رستاخیز ادبی» بچاپ رسانیده. کسانی که خوانده‌اند میگویند از آغاز تا انجام سخنان پوچ و بی‌معناییست ، و تنها چیزی که گفته و معنایی میدارد آنست که ایراد بشاعران و شعرهای آنها در اروپا نیز بوده. یکی دو شعر بیفرهنگانه نیز درمیان سخنانش آورده.

این هم پاسخ دیگری از ایشانست. **ما بدآموزیهای زهرآلود شاعران را یکایک نشان داده شعرهای آنان را برخشان میکشیم و آنان در پاسخ ، خود را بنافهمی زده چنین بهانه‌هایی می‌آورند. چون بشاعران در اروپا نیز ایراد گرفته‌اند پس ایرادهای ما هیچیست.**

ببینید چه پاسخ استواری داده آقای دکترا.. چنین پاسخی را جز او که توانستی داد؟!. ببینید **یک توده‌ای را فدای هوسهای پست خود میگردانند و در داوری بِچه سخنان پرتی می‌پردازند.**

یکی بگوید : **آقای دکتر ما بدآموزیهای سعدی و خیام و حافظ را درباره‌ی جبریگری و نکوهش جهان برخ شما کشیدیم و یکایک شعرهای آنان را یاد کردیم. اکنون اگر شما درپی پاسخ دادن میباشید باید بگویید فلسفه‌ی جبری غلطست ، نکوهش از جهان غلطست ، بچه‌بازی زشتست ، بگویید سعدی و حافظ و خیام نفهمیده بوده‌اند ، ما نیز که هواداران آنها می‌بودیم نفهمیده بودیم ــ باید یا این را بگویید و از در پشیمانی و آمرزش‌خواهی درآیید و**

یا از جبریگری و نکوهش جهان و بچه‌بازی و بیناموسی آشکاره هواداری کنید و بگویید اینها غلط نیست ، بد نیست ، ما نیز دست بهم داده‌ایم که آنها را درمیان توده‌ی ایران رواج دهیم ، دست بهم داده‌ایم که سراسر این کشور را با آنها آلوده گردانیم ـ باید یا آن را بگویی یا این را ، وگرنه سخنان پوچ و بافندگیهای بیمعنی هیچ سودی نتواند داد.

شماها اگر می‌پندارید که با این پوچ‌گوییها مردم را خواهید فریبید و آن دستگاه بدخواهی را چنانکه تاکنون بوده خواهید داشت امید بسیار بیجایی می‌بندید. با این جنبشی که ما با گفته‌های خود درمیان ایرانیان ـ بویژه جوانان ـ پدید آورده‌ایم و روزبروز نیرومندتر میگردد بسیار نزدیک است آن روزی که بگریبان شما بچسبند و بدادگاهتان بکشانند و کیفر این فریبکاری و بدخواهیتان بدهند.

گاهی کسانی چنین میگویند : «آن گفته‌های شاعران و صوفیان که شما آنها را بدآموزی می‌نامید و زیانمند می‌شمارید ، ما نشانی از زیان آنها درمیان توده نمی‌بینیم. مثلاً شما میگویید : سعدی و حافظ و دیگران از جهان و زندگانی نکوهش سروده‌اند و این را زیانمند می‌شمارید. در حالی که ما نشانی از زیان آنها درمیان توده نمی‌بینیم. چه ما می‌بینیم ایرانیان در دلبستگی بجهان و زندگانی کمتر از دیگران نیستند».

میگویم نخست جای شگفتست که کسانی هنایش بدآموزی را نپذیرند. اگر چنانست که بدآموزی نهناید پس باید نیک‌آموزی نیز نهناید و در آنحال باید کسی پندی ندهد و اندرزی نگوید ، باید فرهنگ (یا تربیت) بیکبار از میان رود. چیزیست بسیار آشکار که سخن ، چه نیک و چه بد ، در آدمی می‌هناید. این را گذشته از آزمایش دانشها نیز نشان میدهد.

دوم : گفته‌های سعدی و حافظ و دیگران بد است ، چه در مردم بهناید و چه نهناید. نکوهش ما از آنها بسیار بجاست. آنان بدی خود را کرده‌اند. اگرهم نتیجه ندهد از گناه آنان نخواهد کاست.

سوم : شما بسیار پرت افتاده‌اید ، همان بدآموزیها در ایرانیان بسیار هناییده ، بلکه آتش بریشه‌ی آنها زده. شما از یک نکته ناآگاهید. شما این نمی‌دانید که **هنایش بدآموزیها هنگامی آشکار گردد**

که کاری نه بدلخواه آدمی باشد. راستست ایرانیان در دلبستگی بزندگانی کمتر از دیگران نیستند و آزمندی در این توده کم نمی‌باشد. آن نکوهشهای شاعران و صوفیان دربارهٔ جهان این نیرو را نداشته که جلو آزها را بگیرد. ولی اگر شما همان آزمندان را بکارهای بزرگی بخوانید ـ مثلاً بآن بخوانید که بیایید شرکت بزرگی پدید آوریم و دیه‌های ویرانهٔ فلان شهرستان را آباد گردانیم و کشتزارهای بزرگ پدید آوریم ـ در آنجاست که خواهید دید سستی می‌نمایند. در آنجاست که خواهید دید زهر بدآموزیها تا چه اندازه کارگر افتاده. در آنجاست که خواهید دید هر کدام بهانهٔ دیگری می‌آورد. یکی میگوید : «ای بابا مگر ما چقدر عمر خواهیم کرد که باین کارهای بزرگ پردازیم؟!.» دیگری میگوید : «اینها کارهای دولتست کارهای ما نیست».

همان گفته‌های سعدی و حافظ جلو آزمندان را نتوانسته بگیرد. ولی دستاویز بدست تنبلان داده ، که چون کوشش و کار را بزیان خود می‌یابند همانها را بهانه گرفته میگویند : «این دنیا فانیست. ما باید در فکر آخرت باشیم» ، و با همین بهانه بیکبار می‌نشینند و با فریبکاری و نیرنگبازی ، بلکه با گدایی و پستی نیز ، زندگانی بسر می‌برند.

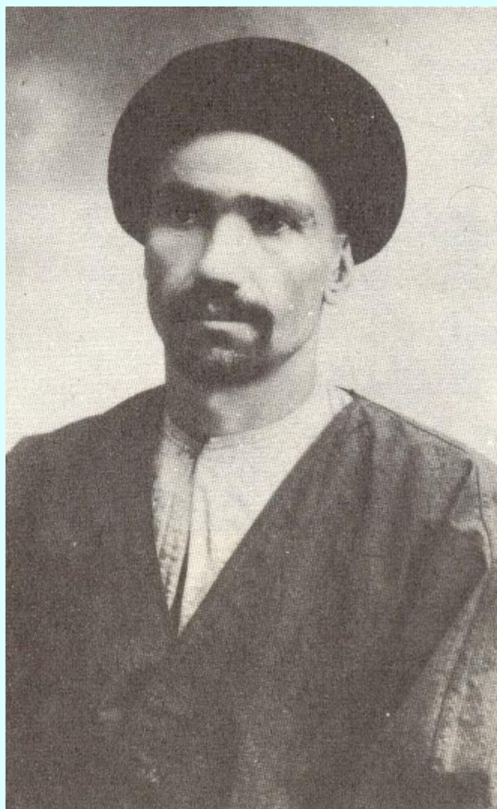
دربارهٔ بدآموزیهای شاعران و دیگران ما آزمایشهای بسیار و داستانهای شنیدنی میداریم. ولی در اینجا فرصت کمست. تنها یک دلیل یاد میکنم :

در ایران درس‌ناخواندگان ، رویهم‌رفته ، از درسخواندگان بهتر و بزندگانی شاینده‌ترند. در ایران هر روز سختی که رسیده و پای آزمایش بمیان آمده ، درس‌ناخواندگان بهتری و شایندگی خود را نشان داده‌اند.

بهتر از همه داستان مشروطه می‌بود. در ایران چون مشروطه آغاز یافت و شور و تکان درمیان می‌بود ، بیشتر سرجنبانان از درسخواندگان ـ یا بهتر گویم : از ادبا و فضلا ـ می‌بودند. اینان در همه جا گفتار میراندند و شور و سهش از خود نشان میدادند. شعرها میخواندند. آقای تقوی که اکنون زنده است در مجلس «لایحه» میخواند : «ما پیمان با خون بسته‌ایم ، سر میرود و دست از مشروطه

برنمی‌داریم». «حماسه‌ی عربی» میخواند :

هما خطتا اما اسار و منة   و اما دم و الموت بالحر اجدر


سید نصراله تقوی

ما دلیلی نمی‌داریم که بگوییم اینها دروغ می‌بود و بهر فریب مردم خوانده می‌شد. بلکه باید باور کنیم که اینها راست می‌بود. یک دسته بآزادیخواهی برخاسته میکوشیدند و شوری در آنان پدید آمده بود. داستان شورشیان[1] فرانسه را خوانده بسیار میخواستند که همچون آنان بکارهای بزرگی برخیزند و نامی از خود در تاریخ بیادگار گزارند. چیزی که هست این شور و سهش در دلهای آنان ریشه‌ی استوار نمی‌داشت. ریشه‌های آنها را بدآموزیها پوسانیده و از هم گسلانیده بود. از اینرو تا میدان تهی می‌بود شور و سهش نشان میدادند. ولی روزی رسید که در میدان چیزهای دیگری دیده شد ، روزی رسید که محمدعلی‌میرزا بباغشاه رفت و توپها را بالای بلندیها کشید و سرهای آنها را بسوی مجلس گردانید. در آنجا چون پای ترس بمیان آمد ، این سهشهای بی‌ریشه از کار افتاد. در آن روز چیزهای دیگری جای سهشها را گرفت.

همان آقای تقوی آموخته‌هایش تنها آن شعر حماسی عربی یا مانندهای آن نمی‌بود ، بلکه آموخته‌های دیگری بسیار میداشت : «الأمور مرهونة بأوقاتها» ، «عرفت الله بفسخ العزایم» ، «عبدی ترید و ارید و ما یکون الا ما ارید» ، «الفرار مما یطاق من سنن المرسلین» ، «هرچه خدا خواست همان می‌شود» ، «این نیز بگذرد» ،

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند   کز اثر صبر نوبت ظفر آید

۱ـ شورش = انقلاب. این واژه را گاهی بغلط بمعنی آشوب می‌آورند.



محمدعلی‌میرزا

در آن روز ترس‌آور اینها از ته دل سر برآورد و جلو آقای تقوی را گرفت و اینبود آن پیمانی که با خون بسته بود فراموش گردید و خود را بیکبار کنار کشید.[1]

اینحال و رفتار همه‌ی «ادبا و فضلا» بود. آقای تقوی را مثل زدم. ولی بی‌سوادان و شعرندانان ، از ستارخان و باقرخان و اسدآقا و حیدر عمواُغلی و یارمحمدخان و یِفرِمخان و دیگران ، سهشها و شورهاشان ریشه‌ی استواری میداشت ، و اینبود چون ترس رخ نمود از شور و سهش نیفتادند و اندیشه‌ی دیگری بدِل نیاوردند. بلکه بشُوند همان پیشامد سهشهاشان تندتر گردید. اینبود مردانه دست برآوردند و با محمدعلی‌میرزا بجنگ برخاستند.

این سخن را میتوان با مثالی روشن گردانید. چنین انگارید که شما در بیابانی راه می‌پیمایید و ناگهان گرگی را از دور بر سر راه خود می‌بینید. اکنون اگر راه یکیست شما دل بخود داده پیش روید و با گرگ پنجه به پنجه می‌اندازید. ولی اگر راه دو تاست بهتر دانید که از آن یکی رو گردانید و راه آسوده‌ی دیگری را پیش گیرید.

می‌باید گفت : ستارخان‌ها راهشان در زندگانی یکی می‌بود : «راه مردانگی» (ستار قراداغی تسلیم نمی‌شود) ، ولی تقوی‌ها راههای دیگر بسیار میداشتند : «راه رضا و تسلیم» (در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست) ، «راه جبریگری» (العبد یدبر والله یقدر) ، «راه شیعیگری» (خود صاحبکار

۱ـ کاش (حاج‌سیدنصرالله) تقوی تنها از مشروطه‌خواهی دست میکشید. افسوس که او بعدها بهمدستی محمدعلی فروغی لـژ فراماسونری «بیداری ایران» را بنیاد گزاردند. (از کارهای وزارت فرهنگ که بیشتر در دست فروغی و همدست او حکمت بوده میتوان فهمید که خواست ایشان از «بیداری» چه‌ها بوده!).
سید حسن تقیزاده همچون تقوی یکی دیگر از درسخواندگان و از سرجنبانان جنبش مشروطه و نماینده‌ی مجلس بود و شور بسیار از خود می‌نمود. پیش از بتوپ بسته شدن مجلس ، نمایندگان را بایستادگی و جنگ با محمدعلی‌میرزا میخواند ولی روز جنگ ، رو نهان کرد و راه سفارت انگلیس را در پیش گرفته سر از اروپا درآورد. بفراماسونری پیوست و یکی از افزارهای کارآمد «کمپانی خیانت» گردید. قلم این «علامه‌ی شهیر» نیز بیشتر آغشته‌ی سیاست «مغزآشوبی» فروغی‌ها بوده.

باید بیاید و اصلاح کند) ، «راه نومیدی» (این مملکت نشدنیست ، ما بیهوده زحمت میکشیم) ...

ماننده‌ی این آزمایش درباره‌ی بدآموزیها در شهریور ۱۳۲۰ پیش آمد. در آن داستان نیز ما دیدیم که تابینهای[1] درس‌ناخوانده و افسران کوچک نامردی و پستی بسیار کم نمودند و از افسران بزرگ غیرت و مردانگی بسیار کم دیده شد. بیگمان این نیز هوده‌ی بدآموزیها می‌بود که آنها نمی‌داشتند و اینها میداشتند. چیزی که هست در اینجا بدآموزی تنها گفته‌های سعدی و دیگران نمی‌بود و بدآموزیهای مادّیگری نیز درمیان می‌بود.

در این زمینه بسخن ژرفتر از این نیاز هست.[2] **زیان بدآموزیهای شاعران و صوفیان در ایران تنها اینها نبوده** ، چنانکه بارها گفته‌ایم **زیان بزرگ آنها این بوده که روانها را ناتوان ، و فهمها و خردها را بیکاره گردانیده.** چون در این باره در جای دیگر سخن رانده‌ایم در اینجا بآن نمی‌پردازیم.

یک چیز که می‌باید در آخر سخن بگوییم آنست که گاهی سعدی و حافظ و دیگران را با شاعران بنام اروپایی ، از شکسپیر و ویکتور هوگو و مانند آنها همسنگ میگیرند ، و آنگاه با ما چنین میگویند : «هر توده‌ای شاعرانی میدارند که بآنها می‌نازند ، ما هم باید بشاعران خود بنازیم». بارها دیده‌ام این سخن را میگویند. بارها دیده‌ام بسعدی و حافظ و خیام و دیگران نام «مفاخر ملی» میگزارند.

ولی این نیز ناستوده است. زیرا شاعران همه بِیکسان نبوده‌اند. من از شکسپیر آگاهی درستی نمی‌دارم. تنها برخی از نوشته‌های او را خوانده‌ام و ستایش بسیار شنیده‌ام. اما ویکتور هوگو ، تاریخچه‌ی زندگانی او را خوانده‌ام. نخست هوگو هیچگاه یاوه‌گویی نکرده. باین معنی هوس سخنبازی گریبانگیر او نبوده که بنشیند و شعر گوید ، تنها برای آنکه میخواهد شعر گوید. من چنین کاری را از هوگو سراغ نمی‌دارم. او در زمان خود چیزهایی را دیده و دریافته و درباره‌ی آن کتابهایی نوشته یا شعرهایی گفته. ما به هوگو ایرادهای دیگری توانیم گرفت ولی یاوه‌گو نمی‌بوده. دوم هوگو مرد بسیار

۱ـ تابین = سرباز ساده و بی‌درجه

۲ـ کتابهای «ما چه میخواهیم؟» ، «دادگاه» و نیز «پرچم روزانه» دیده شود.

غیرتمندی می‌بوده. آنچه از تاریخچه‌ی زندگانی او بیادم مانده اینست که هوگو یکی از نمایندگان مجلس فرانسه می‌بوده که چون ناپلئون سوم خواسته جمهوری را از میان برداشته امپراتوری برپا گرداند ، هوگو از کسانی می‌بوده که ایستادگی سختی نشان داده‌اند ، و چون ناپلئون با زور کار خود را انجام داده هوگو ناچار شده از فرانسه بگریزد و هیجده سال در یک جزیره‌ی بد آب و هوا زندگی کند. گویا در همانجا بوده که کتابی در نکوهش ناپلئون پدید آورده که «ناپلئون کوچولو» نام نهاده.

اگر مردم فرانسه به هوگو ارج گزارند بجاست. ولی او کجا و سعدی و حافظ کجاست؟!. این دو شاعر ایرانی همه‌ی بدیهاشان بکنار ، بسیار چاپلوس و پست بوده‌اند و هر یکی در زمان خود صدها ستم را دیده‌اند و کمترین ایستادی از خود نشان نداده‌اند. سعدی همانست که در شیراز می‌نشسته و نانی و آبی میداشته و میخورده ، و با اینحال خوی پست شاعری او را واداشته که قصیده در ستایش اباقاخان (پسر هلاکو) بگوید و چاپلوسیها کند و برای او هزار سال عمر بخواهد. حافظ همانست که برای چند دینار پول آن ستایش گزافه‌آمیز پست از همچون شاه‌یحیا مردی سروده. اینها با این خویهای پست کجا بوده‌اند و ویکتور هوگو کجا بوده؟!.

ما آرزو نداشته‌ایم که کسانی از ایرانیان بد باشند و ما بآنها نکوهش نویسیم. چنین هوسی نداشته‌ایم. ولی این هم نتواند بود که کسانی تا بآن اندازه بد باشند ، و ما از بدیهای آنها چشم پوشیم. بلکه پیروی از دیگران کرده بستایش پردازیم. ما را بسیار بهتر بودی که سعدی و حافظ و خیام و مولوی بد نبودندی و ما نیز یک جمله در نکوهش آنها ننوشتیمی. بسیار بهتر بودی اگر چنین بودی ، افسوس که چنین نبوده ، و **ما چون می‌بینیم شاعرانی بوده‌اند یاوه‌گو و زشتخوی وآنگاه بدآموزیهای زهرآلودی را بیرون ریخته‌اند و از اینسو می‌بینیم هیاهویی درمیانست و انبوه مردم فریب خورده‌اند ناچار میگردیم که زبان باز کنیم و چگونگی را بمردم بفهمانیم.**

شما می‌بینید که ما هیچگاه از فردوسی بد نگفته‌ایم بلکه بارها ارجشناسی نموده گفته‌ایم : فردوسی بزبان فارسی نیکی بزرگی کرده. فردوسی همچون دیگران یاوه‌گویی نکرده. زمینه برای

سخنان خود پدید آورده. هوس شاعری خود را در زمینه‌ای بکار برده که آن روز سودمند شمرده می‌شده. شاهنامه امروز ارج تاریخی نمی‌دارد ولی آن روز میداشته. آنگاه فردوسی در شعرهای خود بیش از همه بجنگجویی و دلیری و مردانگی ارج میگزارد و خوانندگان را بآنها میخواند و از بدآموزیهای دیگران دوری گزیده. آری فردوسی بشاه‌دوستی و شاه‌پرستی نیز ارج میگزارد ولی این گناهی ازو نیست. در زندگانیهای آن روزی «پادشاه را دوست داشتن و باو پاس گزاردن» از نیکیها می‌بوده. در زندگانی توده‌ای امروزیست که شاه‌پرستی بد میباشد.

تنها خرده‌ای که بفردوسی توان گرفت آن گزافه‌های بیجاست که گاهی در شعرهایش می‌آورد :

چو کودک لب از شیر مادر بشست		بگهواره محمود گوید نخست

بِهر حال ما فردوسی را فیلسوف یا سپهبد و یا پزشک نمی‌شماریم و همچون دیگران نمی‌گوییم همه چیز از سخنان او توان درآورد. ما فردوسی را شاعری استاد می‌شناسیم و خشنودیم که این مرد با شاهنامه‌ی خود بزبان فارسی نیکی ارجداری کرده. زبان فارسی بسیار آلوده است و ما امروز با کوششهای بسیار بپاک گردانیدن آن میکوشیم. در همان حال می‌باید بگوییم که اگر شاهنامه‌ی فردوسی نبودی از این آلوده‌تر بودی.

یک داستانی که شنیدنیست آنست که در سال ۱۳۱۴ که ما بگفتارنویسی درباره‌ی شاعران پرداختیم چون دیگران را نکوهیده از فردوسی ارجشناسی می‌نمودیم و شعرهای گزیده‌ای را ازو (که دوست دانشمند ما آقای محمد احمد از بصره فرستاده بود) در شماره‌های پیمان بچاپ میرسانیدیم ، بسیاری چنین میگفتند : «از فردوسی هم بد خواهد گفت ، حالا صبر کنید». این را بارها بروی من میگفتند ولی جای خشنودیست که ده سال گذشته و ما هنوز از فردوسی بد نگفته‌ایم. ده سال گذشته و سخنان ما همانست که می‌بوده.

چون نام فردوسی رفت هزاره‌ی فردوسی بیاد من افتاده. بهتر است چند سخنی هم از آن گوییم :

در همان سال ۱۳۱۳[۱] بود که دسته‌ی بدخواهان بآهنگ آنکه شور شاعری و یاوه‌بافی را درمیان ایرانیان هرچه فزونتر گردانند ، از بیشتر کشورهای بنام جهان نمایندگان خواسته جشنی بنام «هزاره‌ی فردوسی» پدید آوردند. نشستها در سالن دارالفنون برپا می‌شد و من نیز از باشندگان می‌بودم. مرا شگفت می‌افتاد که مردان بزرگی از کشورهای دور برخاسته و آمده‌اند و انجمنی با این هیاهو برپا گردانیده‌اند ، ولی کارهایی که میکنند جز بازیچه‌هایی ـ همچون بازیچه‌های بچگان ـ نیست.

مثلاً آقای درینک واتر شاعر لندنی برمیخاست و شعرهایی بانگلیسی میخواند که جز چند تن انگلیسی نمی‌فهمیدند. ولی همانکه یک مصرع میخواند همه دست میزدند و سالن را پر از آوا میگردانیدند. استاد عبدالوهاب مصری برمیخاست و گفتار از «فلسفه‌ی فردوسی» میراند که جز چند تن درنمی‌یافتند. با اینحال همه دست میزدند و آواز به «آفرین» بلند میگردانیدند.

یکی از نمایندگان عراق زهاوی (جمیل صدقی) می‌بود. این مرد پس از سالها یاوه‌بافی با عربی و فارسی ناتوان گردیده چشمهایش نمی‌دید و پاهایش کار نمی‌کرد و دستهایش میلرزید ولی مغز قافیه‌بافش همچنان کار میکرد و همچون ماشینی که فنرش دررفته باشد پیاپی شعرها بیرون میریخت.

میدانی باز شده بود که سخنبافان کالاهای ناروای خود را بنمایش گزارند و بنازند و ببالند. فروغی و حکمت و همدستانشان که چنان دستگاهی چیده بودند از شادی در پوست نمی‌گنجیدند. یک هفته در تهران این نشستها می‌بود. سپس هم کاروان «شعر و ادبیات» راه افتاد و آهنگ خراسان کرد که من نمی‌بودم و از کارهاشان آگاه نیستم.

پس از این جشن فردوسی بود که میخواستند در سال ۱۳۱۶ نیز «جشن هفتصدساله‌ی سعدی» بگیرند. آقای حکمت وزیر فرهنگ بنام همشهریگری با سعدی میخواست این کم‌شکوهتر از جشن فردوسی نباشد. ولی تا این زمان *پیمان* کار خود را کرده و آبی را که می‌بایست بآتش هایهوی ادبیات بپاشد پاشیده بود. از اینرو جشن سعدی با خواری بسیار انجام گرفت. هنوز بسیاری از شیرازیان گِله‌ی آن را از ما میدارند.

۱ـ اصل : ۱۳۱۴ ، که لغزش بوده.

این هم داستانیست که هم‌میهنان شیرازی ما می‌پندارند که ستایشها که از سعدی و حافظ میرود مایه‌ی سرفرازی ایشانست ، و ما که از شاعران بد می‌نویسیم از سرفرازی ایشان میکاهیم.

می‌باید بآنان بگوییم : آن ستایشها مایه‌ی سرفرازی شما نبوده و نتوانستی بود. **در جهان هیچگاه گزافه و دروغ کاری از پیش نبرده. آن ستایشها هیاهوهای فریب‌آمیزی برای افزودن به بدبختی ایرانیان می‌بود** ، و این مایه‌ی سرافکندگی شما و همه‌ی ایرانیان میگردید که فریب آن هوها را بخورید. کسانی که آن هوها را راه اندخته بودند ، شما را نافهمانی شناخته بودند که بخواستهای بدخواهانه‌ی آنان پی نخواهید برد ، و از درون بزیرکیهای خود بالیده بشما میخندیدند.

چه شما شیرازیان و چه دیگر ایرانیان ، **اگر راستی‌را در آرزوی سرفرازی میباشید باید بکوشید و باین آلودگیها چاره کنید. باید بکوشید و خود را نیک گردانید. سرفرازی جز در سایه‌ی نیکی و توانایی نتواند بود.**

اگر میخواهید کسانی را از مردان تاریخی برگزینید و نامشان را بزبانها اندازید و بآنها نازید چنین کسانی در ایران کم نبوده‌اند. چه شده که همه‌ی آنها را رها کنید و بچند تن شاعران یاوه‌گوی چاپلوس بی‌ارج پردازید که هم ریشه‌ی زندگانی خود را براندازید و هم جهانیان را بخود خندانید؟!.

از کشور شما شاه‌عباس برخاسته ، نادرشاه برخاسته ، کریمخان برخاسته. در زمانهای اخیر ثقةالاسلام برخاسته که برای آنکه نوشته‌ای را بزیان کشور مهر نکند با دلخواه بالای دار رفته ، حسن پسر هفده ساله‌ی علی‌مسیو برخاسته که با آن کمسالی بالای دار فریاد «زنده باد ایران» کشیده.

از همان شیراز شما شاه‌منصور برخاسته که در تاختهای نامردانه‌ی تیمور یگانه کسی بوده که بالای مردانگی افراشته. لطفعلیخان زند برخاسته که با همه‌ی کمسالی آن دلیریها و بلنداندیشیها را از خود نشان داده.

در اینجا گفتگوی ما از ادبیات بپایان میرسد. هفت نشست سخن راندیم و نتیجه‌ی آنها چند چیز بوده :

۱) «ادب» واژه‌ی عربیست و خواستشان از آن پروای سخنی کردن و آن را نیک و آراسته بزبان راندن می‌بوده و این خود چیز ارجداریست.

۲) سپس کسانی آن را از معنیش بیرون برده بازی کردن با سخن و قافیه بافتن و سجع ساختن را «ادب» نامیده و برای آن فنهایی ـ از معانی و بیان و مانند آن ـ پدید آورده‌اند.

۳) «ادب» بهمین معنی دوم از عرب بایران رسیده و در اینجا بیش از همه بخش قافیه‌بافی و شعر آن رواج یافته ، و چون کسانی در اینجا نیز بیاد گرفتن شعرها و نوشتن تاریخچه‌ی شاعران و گفتگو از نیک و بد شعر می‌پرداخته‌اند ، این کارها را نیز «ادبیات» نامیده‌اند.

۴) چون دبستانها بشکل اروپایی برپا گردیده ، در پروگرامها «لیتراتور» را ادبیات ترجمه کرده‌اند. در حالی که لیتراتور معنی بزرگتری میداشته و بهمه‌ی «چیزهای نوشته» گفته می‌شده.

۵) اکنون اگر ادبیات بِهمان معنی شعرگویی و سخنبازیست بآن ارجی نتوان گزاشت. اگر بمعنی لیتراتور اروپاییست در آنحال باید بتاریخ و جغرافی و دستور زبان و مانند اینها نیز ارج گزارده شود و در راه آنها نیز کوششها رود.

۶) شعر سخنست و سخن (چه نثر و چه شعر) باید بَهر معنی باشد ، باید از روی نیاز باشد. سخن بی‌نیازانه یاوه‌گوییست.

۷) در زمانهای گذشته شعر در ایران گذشته از آنکه یاوه‌گویی می‌بوده و شاعران خود آن را خواستی دانسته با نبودن نیازی بآن برمیخاسته‌اند آلودگیهای پست دیگری ـ از چاپلوسی بپادشاهان ، گزافگویی ، گدایی ، دشنام و هجو و بدآموزیهای زیان‌آور ـ داشته است. آنگاه برخی از بدآموزان از خراباتیان و صوفیان و دیگران شعر را افزاری برای بدآموزیهای خود گرفته آلودگی را هرچه بدتر گردانیده‌اند.

۸) خیام و سعدی و مولوی و حافظ بدآموزان بزرگی بوده‌اند و هر یکی شعرهای زهرآلود پستی از خود بیادگار گزارده‌اند. بویژه حافظ که در بدآموزی از دیگران پافشارتر بوده و شعرهایش زیانمندتر و زهرآلودتر میباشد.

۹) ستایشهایی که شرقشناسان از این شاعران کرده‌اند (و یا میکنند) یا از روی نـافهمی بـوده یـا عنوان بدخواهی و دشمنی داشته است.

۱۰) تکان و هایهویی که در سالهای پیش در ایران بدسـتاویز ادبیـات پدیـد آوردنـد جـز از روی بدخواهی نمی‌بود و بیش از همه برای فریفتن جوانان و آلوده گردانیدن مغزهای آنان میخواستند.

اینها کوتاه‌شده‌ی گفته‌های ما در هفت نشست بـوده. اکنـون ببینـیم چـه بایـد کـرد و مـا چـه میخواهیم. در این باره نیز پاسخ میدهیم.

ما چند چیز را میخواهیم :

۱) شعرهایی که از گذشتگان بازمانده باید از میان بُرده شـود. بـویژه شـعرهایی کـه از سـعدی و حافظ و خیام و مولوی و مانند اینها بازمانده که باید بیکبار نابود شود.

درباره‌ی اینها راه همانست که ما پیش گرفته‌ایم : باید همه را بآتش کشید.

آنکه میگویند : نیکها را از بدها جدا گردانیم پاسخش را داده‌ایم. کسانی با آن پستیها و آلودگیهـا بگفته‌های نیکشان هم ارج نتوان گزاشت. گذشته از آنکه گفته‌های نیک بسیار کم میدارند. چیزهـایی که مردم نیک می‌شناسند اگر از روی اندیشه درنگرند خواهند دید آنها نیز پست و بی‌ارج بوده.

۲) از این پس شعر را در معنی راستش شناسند. آن را خواسـت جداگانـه نشناسـند. تنهـا بنـام شاعری شعر نگویند. شعر را سخن دانسته تا جای سخن گفتن نباشد بآن نپردازنـد. مـا نمـی‌گـوییم : کسی عاشق نشود. عاشق شدن کاری اختیاری نیست. میگوییم : کسی تا عاشـق نشـده بـدروغ دم از عشق نزنند. غزلهای یاوه نگوید. ما نمی‌گوییم سهشها از میان برود. چنین چیزی نشـدنی اسـت. بلکـه میگوییم : سهشها باید در زیر دیده‌بانی خرد باشد تا از سهشهای زیانمند جلو گرفته شود. آنگاه جدایی میانه‌ی هوس قافیه‌بافی با سهشها گزارده گردد. اینهاست خواسته‌های ما.

آنچه می‌باید در پایان همه گفت اینست که واژه‌هایی که ما در سخنان خود درباره‌ی شـاعران یـا دیگران بکار برده‌ایم خواستمان دشنام دادن نبوده. بلکه معنی ریشه‌ای آنها را خواسته‌ایم. مـثلاً واژه‌ی

«پست» را که بکار برده‌ایم معنی راست آن را خواسته‌ایم. زیرا کسانی که در زندگانی پی کار نروند و بسخنان بیهوده و یاوه پردازند و نان از دست این و آن خورند با دیگران همدوش نتوانند بود و آنان را جز کسان پست و کم‌ارج نتوان شناخت.

هواداران شاعران اینها را دشنام می‌شمارند. ولی اینها دشنام نیست و برای نشان دادن حال شاعران است.

یک نکته‌ی دیگر آنست که ما در گفته‌ها و در نوشته‌های خود هر واژه‌ای را بیک معنی روشن آوریم و هیچگاه دو واژه را بیک معنی نیاوریم. مثلاً در همین سخنان خود دو واژه‌ی «یاوه» و «چرند» را بکار برده‌ایم. اینها هر کدام بمعنی جدای دیگریست. «یاوه» آن سخنیست که برای هوده نباشد ، از روی نیاز گفته نشود. «چرند» آن سخنیست که معنایی از آن درنیاید. مثلاً چنانکه گفتیم حافظ یاوه‌گو می‌بوده و بی‌آنکه نیازی باشد و یا هوده‌ای بدیده گیرد ، می‌نشسته و غزل می‌بافته. گاهی نیز «چرند» میگفته ، سخنانی میگفته که معنایی از آن درنیاید. مثلاً این شعر او :

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

یاوه است و مصرع دوم آن چرند نیز میباشد. در دیگر واژه‌ها نیز حال چنینست.

پایان

واژه‌نامه

آخشیج	ضد
آزرم	شرف
آموزاک	تعلیم
آمیغ	حقیقت
بایا	وظیفه ؛ واجب
بایَنده	لازم
بسامان	منظم
بَسیج	تدارک
بَسیجیدن	تدارک دیدن
بیکبار	بالکل
بیوسیدن	انتظار کشیدن
پاسخدهی	مسئولیت
پروا	توجه
تندیسه	مجسمه
جُستار	مبحث
چَخِش	مجادله
چَخیدن	مجادله کردن
چندگاهه	موقتی
خَستُویدن	اقرار کردن
خواست	هدف
خودفروشی	خودنمایی بیرون از اندازه
خیم	خصلت
داراک	ثروت
دررفت	ضد درآمد ، هزینه
درزمان	بیدرنگ
درست	سالم ؛ کامل
رُویه	ظاهر
رُویه‌کارانه	ظاهرسازانه
رُویه‌کاری	ظاهرسازی
زاب	صفت
زَندیدن	شرح دادن
سات	صفحه
سپهر	طبیعت
سَمَرد	وهم
سَهانیدن	احساسات کسی را برانگیختن
سَهِش	احساس
سَهیدن	برانگیخته شدن احساسات کسی
شُوَند	سبب
کارواژه	فعل
گزارش	تأویل
نگاره	نقاشی
همداستانی	موافقت
هَنایش	اثر
هَناینده	مؤثر
هَناییدن	اثر کردن
هنر	صنعت ، معنی خودش را نیز دارد.
هوده	نتیجه